

# پالتودراز

شهرام قوامی

ترجمه: شیرین خسروی نیا

## شناسنامه‌ی کتاب

---

عنوان: ..... پالتودراز

نویسنده: ..... شهرام قوامی

ترجمه: ..... شیرین خسروی‌نیا

صفحه‌آرایی: ..... مسعود حیدری

نوبت چاپ: ..... اول

سال چاپ: ..... ۱۳۸۸

قیمت: ..... ۴۰۰۰ تومان

---

**این ترجمه تقدیم می‌شود به:**  
**روان مهربان مادرم که دل تنگ‌ام برایش بی‌پایان است.**

# فصل اوّل

نیمه‌شب چشم‌هایش را باز کرد. خود را در جایی تاریک یافت. اتاق دور سرش چرخید. داشت بالا می‌آورد. نفس عمیقی کشید و به تندی حبسش کرد. کمی از فشار مستی‌اش کاسته شد. تشنگی گلوی خشکش را آزرده. غلتی زد و خود را به میز کنار تخت رساند. کورمال کورمال، دستش را روی میز کشید. بطری آب را لمس کرد و تق‌باز سر کشید. آب معدنی تگری جگرش را حال آورد. دوباره احساس مستی و نشنگی کرد. خنده‌ای بر لبانش نشست. به سمت مخالف چرخید و دستش را به طرف گردن زن برهنه‌ی کنارش دراز کرد. دستش در استفرغ لزجی فرو رفت. بوی تند الکل به مشامش خورد. یادش افتاد مردم منتظرند تا برایشان سخن‌رانی کند. خواب دوباره چشم‌هایش را سنگین کرد. می‌دانست گلبهار به محض بیرون آمدن از حمام، با لذتی کودکانه، لباس‌هایش را به تنش می‌پوشاند. یاد اندام داف و هوس‌انگیز گلبهار افتاد و از رفتن پشیمان شد. جشن سال‌روز تأسیس جمهوری در نظرش مسخره جلوه کرد. بی حضور خودش هم، این مراسم کذایی، چون سال‌های قبل برگزار می‌شد. خیابان‌ها و کوچه‌های شهر پر می‌شد از نوشته‌هایی که او هرگز زحمت گفتنشان را به خود نداده بود؛ میدان‌های پایتخت و شهرهای بزرگ تا پاسی از شب نورافشانی می‌شد و شبکه‌های تلویزیونی، گفته‌هایی را که او تنها پای آن‌ها، امضایی انداخته بود، به اطلاع مردم کشورش می‌رساندند. با خوابیدن او چیزی عوض نمی‌شد. در مدت بیست سال چنان اتوریته‌ای یافته بود، که فقط اسمش برای اداره‌ی مملکت کافی بود. حضورش چه مست، چه هوش‌یار، بیدار یا خواب، روند عادی اداره‌ی امور را موجب می‌شد. یاد ملکه‌ی زنبور عسل افتاد و خود را به جای او تصوّر کرد. درست همان نقش را داشت و حتی حیاتی‌تر. اگر ملکه، لحظه‌ای را رها

کند، با نماندن بویش، تمام نظم کُلونی به هم می‌خورد؛ در حالی که او چنان اقتداری بنا نهاده بود، که تنها نامش کشور را اداره می‌کرد! خنده‌ای بر لبانش نشست. دست‌هایش مورمور شد. هوس کرد پستان‌های گل‌بهار را چنگ بزند. حالا تو حمومه و اندام هوس‌انگیزشو کف مالی کرده. خواست سر راست کند و صدایش کند. مستی و خستگی بعد از هم‌آغوشی کرختش کرده بود. دمر خود را روی تخت رها کرد و چندین بار نام گل‌بهار را تا پشت دندان‌های قفل‌شده‌اش آورد. جوابی نشنید. به سمتِ میز تلو خورد و آباژور را روشن کرد. اتاق با آخرین تصویری که در ذهنش مانده بود، تفاوت فاحشی داشت. بهت‌زده شد.

یادش آمد اتاق به هم ریخته بود و روی میز و کف آن پر بود از بطری‌های براندی و ده‌ها نوع مزّه، همچنین بافور ... . تصویر بافور مستی‌اش را پراند. کی / اومده تو / اتاق و تمیزش کرده؟! گل‌بهار هرگز خود را با این کارها خسته نمی‌کرد؛ هیچ کس هم جرأت نمی‌کرد در حین حضور او، وارد اتاق شود. نگاهی به ساعت پشت سرش انداخت. سه بامداد بود. پس / اون / مراسم نکبته‌ی هم تموم شده؛ به‌تر! اما کی اومده تو / اتاق؟! یادش آمد اوایل شب هم‌راه گل‌بهار اتاق را ترک کرده بود. آخرین بار، فرمان‌ده‌ارتش به او زنگ زده و التماس کرده بود با چند جمله هم که شده، به مهمان‌ها خوش‌آمد بگوید. هر چه فکر کرد چیز بیش‌تری به یاد نیاورد. جز چند فریم کوتاه ... حضار به شدت برایش کف می‌زدند و او هم شانه به شانه‌ی فرمانده‌ارتش به طرف تریبون می‌رفت. بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟ آیا حالش بد نشده، سکندری نخورده و روی زمین ولو نشده؟ دستی به بدنش کشید. پهلوی چپش درد می‌کرد. یک طرف پیشانی‌اش هم باد کرده بود. آیا جلوی دوربین‌ها و رؤسای سایر کشورها بالا نیاورده و خودش را مضحکه‌ی خاص و عام نکرده؟ به طرف در دوید و در همین هنگام، ملحفه‌ی رویش کنار رفت و خود را در شورتِ زنانه‌ی قرمزرنگی دید. دلش ریخت. توطئه‌ای ترس‌ناک را احساس کرد. آن گونه که از قرائن پیدا بود، شخصاً به بهترین صورت ممکن سناریوی این توطئه را به اجرا رسانده است. رئیسِ حکومتی در سال‌روز انقلابی که حاصل خون‌گران‌بهای هزاران

شهید والامقام و جان‌بازی فوجی از رفیع‌ترین پاک‌باختگان تاریخ بوده است؛ به جای پاس‌داری از دست‌آوردهای آن استیلای تاریخی، کاخ ریاست جمهوری را به روسپی‌خانه‌ای بدل کرده و تا سرحدّ لول‌گشتگی، ام‌الخبائث نوشیده و تا تونسسته از ماده خانمان‌سوز تریاک کام گرفته و خود و سرزمینش را مفت فروخته است. این جملات از ذهنش گذشت و خدا خدا می‌کرد هرگز آن‌ها را بر هیچ صفحه‌ای نبیند و از زبان هیچ مجری تلویزیونی نشنود. انگیزه‌ی خودکشی در او بیدار شد. اما این چیزی را عوض نمی‌کرد. نمایش‌گر تلفن‌ها را بررسی کرد تا شاید چیزی دست‌گیرش شود. آخرین بار منشی‌اش زنگ‌زده بود و بعد از آن موبایلش را خاموش کرده و تلفن را نیز از پریز کشیده بود. خواست به منشی‌اش زنگ بزند. نصف‌شبی چی می‌پرسید؟ مراسم را چطور دیدی؟ حرکات کدوم یک از مهمان‌ها مشکوک بود؟ چیز عجیب و غریبی حس نکردی؟ تمام این پرسش‌ها آن هم در این ساعت شب و مخصوصاً به سبب محتوای نازل سیاسی‌شان، بی‌معنا بودند. اگر توطئه‌ای در کار باشد، به یقین پای منشی‌اش هم در میان است؛ بنا بر این با پرسیدن این خُزعبلات، آخرین حلقه‌ی اقتدارش نیز از هم خواهد گسست. بیست و اندی سال سیاست به او آموخته بود، هرگز با عجله تصمیم نگیرد و انفعال، به‌ترین کنش لحظات ترس و دل‌هره است. احتمال هم داشت، مراسم طبق معمول برگزار شده و او سخن‌رانی‌ غرائی هم ایراد کرده باشد. طیّ این بیست سال، سخن‌وری جزئی از وجودش شده بود. بدان سان که گنجشکی مغزفندقی، درون تور، چه‌چهه بلغور می‌کند، زبانش به ایراد نطق‌های حماسی می‌چرخید و نیازی به هوش‌یاری و فکر کردن هم نداشت. بعید هم نبود سرماخوردگی را بهانه کرده و به اقامت‌گاه کاخ برگشته و خوابش برده باشد. پاتیل هم اگر بوده، گل‌بهار و خیل زبردستان و مخصوصاً منشی‌اش (دوست دوران بچگی‌اش) تدبیری برایش اندیشیده‌اند؛ مگر این که همگی به او خیانت کرده باشند. مگه هم‌چین چیزی ممکنه مگه هم‌چین چیزی ممکنه؟! در سیاست هر چیزی ممکنه. قرن‌هاست که سیاست علم ممکنات، یاد شورت قرمز تنش افتاد. با غیض دَرش آورد. از داخل دراور قیچی‌ای بیرون کشید و

پاره پاره‌اش کرد؛ طوری که قابل تشخیص نباشد. پاتیلی و خوابیدن تا این وقت شبو می‌شه توجیه کرد، اما معنی این شورت قرمز چیه؟

قبلاً هم چندین بار محض شوخی با گلبهار شورت‌هایشان را عوض کرده بودند، اما گل‌بهار غروب، شورتی فیروزه‌ای پوشیده بود. *قبل از اون چی؟* لباس فرم وزیر امور زنان را به تن داشت. خودش چی پوشیده بود؟ لباس خواب خاکستری رنگ. کمد لباس‌ها را باز کرد، هر هشت دراور را، و سرانجام در آخرین کمد یافتش؛ شسته و اتوکشیده. هنگام بیرون رفتن چی به تن داشت؟ چیزی به یاد نیاورد. پارسال در چنین روزی، لباس فرمان‌ده کل ارتش را پوشیده بود. آن را به تن کرد. حوصله نداشت آن همه مدال را که به خود اعطا کرده بود، به کتتش بیاویزد. نیم‌چرخ زد و خود را در آینه‌ی قدی رو به روی کمد برانداز کرد. فقط جشن پارسال و روزهایی را به خاطر آورد که در زمان جنگ، جلوی کروماتین می‌ایستاد و در پس‌زمینه‌اش، انفجارهای خطّ مقدّم جبهه نمایش داده می‌شد و او هم وانمود می‌کرد که خون سرد از کنار گلوله‌های توپ و خم‌پاره می‌گذرد. از پوشیدن انیفورم ناامید شد و کلاه‌ی شاپو به سر گذاشت. این کار هم چیزی را به ذهنش نیاورد. انیفورم را درآورد. کت و شلواری پوشید و عینکی به چشم گذاشت. آن‌ها را هم عوض کرد. پوشش‌ها و تیپ‌های مختلف را امتحان کرد و عاقبت خود را در شماییلی بازشناخت. مندیلی به سر داشت و عینکی آفتابی به چشم و کراواتی قرمز بر روی پالتوی «دراز»ش بسته بود.

یادش آمد هنگامی که در آینه، کَفَل قلمبه و بقچه‌ای گلبهار را نگاه می‌کرد خود را در چنین شکل و شماییلی دیده بود. اما بعید می‌نمود گلبهار، منشی و وزیرانش تمکین کرده باشند که او با چنین سر و شکل مضحکی در مراسم شرکت کند. مگر پای خیانت همگی در میان باشد. مگه چنین چیزی ممکنه؟! تو سیاست هر کاری شدنیه. سیاست علم ممکناته. به طرف در رفت. چِفْتِ در را انداخته بود. از چشمی نگاه کرد. در سرسرا کسی را ندید. آیفون را برداشت و اتاق آن سوتر را هم دید زد. به جز سه افسر گارد ریاست جمهوری، در اتاق انتظار، کسی را ندید. کمی آرام شد.



از افراد منتخب و قابل اعتمادش بودند. پس اون قدر حواسم جمع بوده که چفت در رو بندازم. اما آن سوی اقامتگاه ریاست جمهوری هم، در دیگری دارد و ممکن است شخص یا اشخاصی که او را برگردانده‌اند از آن جا خارج شده باشند.. وارد اتاق مطالعه و اتاق میهمانان ویژه شد و به طرف سالن انتظار موقت، رفت. در کتاب‌خانه را باز کرد و از آن جا به طرف اتاق داخلی آن سوی سالن انتظار رفت. دست‌گیره را که پایین کشید، ترس تمام وجودش را تنید. از چشمی، سالن انتظار را نگاه کرد. کسی را ندید. از نمایش‌گر آیفون، آن جا را دید زد. شش - هفت افسر فدایی گارد ریاست جمهوری ایستاده و مشغول نگهبانی بودند. به صرافت افتاد یکی از آن‌ها را فرا بخواند و راجع به مراسم از او بپرسد. در شأن خود ندید از افسری دون‌پایه کسب اطلاع کند، علی‌الخصوص در این وقت شب که پر واضح بود خواب‌زده است و ترس تمام وجودش را فرا گرفته؛ مضاف بر این می‌دانست، می‌دانست که توضیح خواستن از هر کدام، به معنای مطلع شدن دیگران نیز هست. عوض این کار، می‌توانست وارد شبکه‌ی اینترنتی ریاست جمهوری شود و مستقیماً امور را کنترل کند. هنگام بازگشت به سالن استقبال، کف آن را کنترل کرد. با زیباترین گرانیتهای ایتالیایی آراسته شده بود. با دقت کامل کتاب‌خانه را دید زد. در آن جا رنگ کرم کال، غالب بود. قفسه‌ی کتاب‌ها را رد کرد و وارد اتاق کنترل ریاست جمهوری شد. از صفحه‌ی آیفون، مسیر بازگشتش را بررسی کرد. بیرون، همه چیز عادی می‌نمود. آیفون را برداشت و شماره‌ی شناس‌نامه‌ی قبلی گل‌بهار را پانچ کرد. تمام درهای اقامت‌گاه ریاست جمهوری قفل شدند. ابرایانه را روشن کرد. وارد پوشه‌ی نظارت شد. پوشه‌ی نظارت بر کاخ‌های ریاست جمهوری را انتخاب کرد. پوشه‌ی کاخ مرکزی ریاست جمهوری را باز کرد. نگهبان‌ها داخل برجک‌ها نگهبانی می‌دادند. بر روی برجکی کلیک کرد. افسری تاس و ریشو، بر دوشکایی تکیه داده بود و پشت به دوربین سیگار می‌کشید. چلقوز، بهت پول می‌دم نگه‌بانی بدی یا سیگار دود کنی؟! دفتر کنترل را باز کرد و شماره‌ی برجک و زمان را درج کرد. یکایک دوربین‌های تعبیه‌شده بر دیوارهای اطراف را نگاه کرد. موشک‌های سام هفت و استرلا و کاتیوشا،

به خوبی اطراف قصر را پوشش داده بودند. همه در پست‌های خود آماده بودند. پوشه‌ی ستاد فرمان‌دهی را باز کرد. جانشین فرمان‌ده استحكامات، فلاکسی چایی مقابلش داشت و به تلویزیون زل زده بود. دوربین پشت سرش را کلیک کرد. داشت از کانالی خارجی، مراسم شب گذشته را نگاه می‌کرد. دوربین با حرکت کرین از روی حاضران گذشت و بر پلاکاردی توقف کرد. روی آن نوشته شده بود: امروز ملت ما، بیش‌تر از هر زمانی به مذاقه نیازمند است. احساس کرد سر و گردن جانشین فرمان‌ده ستاد، از فرط خنده به رعشه افتاده است. سریع دوربین مقابلش را بر صفحه آورد. نشانه‌ای از خنده در چهره‌اش نبود. امکان داشت متوجه تکان خوردن دوربین شود، به همین دلیل از طریق زومینگ صورتش را در نمایش‌گر رایانه بزرگ کرد. تصویر تار شد. آن را کمی کوچک کرد. اثری از خنده در صورتش دیده نمی‌شد. سرش را برگرداند. فوراً با زوم‌بک کردن دوربین داخل ستاد، نما را درشت‌تر کرد. یکی از افسران بخش محافظت، در کادر ظاهر شد و کاغذی را به او داد. دوربین را به طرف پایین حرکت داد و روی کاغذ مکث کرد. گزارش اوضاع امنیتی بود. افسر سلامی نظامی داد و عقب عقب از کادر خارج شد. آن فایل را هم بست.

تمام قسمت‌های کاخ را بررسی کرد. کاخ بسیار عادی می‌نمود؛ گویی چیزی رخ نداده و این مایه‌ی شگفتی بود. می‌دانست پرسنل کاخ همگی سیاست‌پیشه‌اند و مردان سیاست، متخصص تظاهر و تجاهر اند. از پوشه‌ی کاخ خارج شد. پوشه‌ی شهر را باز کرد. میدان ارتش، اولین تصویری بود که بر نمایش‌گر پدیدار گشت. بعد از انقلاب، نام «آزادی» را بر آن گذاشته بود. این میدان که بزرگ‌ترین میدان پای‌تخت و کشور بود، قبل از انقلاب، نماد اقتدار بود و اکنون نماد هم‌زمان آزادی و اقتدار. پُرتراه‌ی بسیار بزرگ از او با اندازه‌ی تقریبی چهل در بیست متر، که می‌شد آن را در کتاب گینس به عنوان بزرگ‌ترین پُرتراه‌ی دنیا به ثبت رساند؛ روی هیکل بی‌سر میدان آزادی آویزان شده بود. در زیر آن نوشته شده بود: انقلاب ماهِ فلان، معجزه‌ی قرن بیستم بر تمامی هم‌میهنان مبارک باد. دور تا دور میدان با رنگ‌های پرچم کشور، آراسته شده بود. یکایک دوربین‌های پیرامون خیابان، کوچه، بیمارستان،

تیمارستان و قمارخانه‌های پایتخت را کنترل کرد شهر به گونه‌ای غیرعادی، عادی می‌نمود. در گوشه و کنار اکثر دیوارها و میدان‌های شهر، افراد معتاد، گدا، عاقل، دیوانه، زیر گونی و پتوهای پاره پوره خوابیده بودند. عده‌ای هم داخل چادرهای طلقی چپیده بودند و نه تنها متوقع بودند کسی مزاحمشان نشود، بل که گاه‌گاهی سرکی بیرون می‌کشیدند و به آن دسته از رانندگانی که در آن وقت شب، ویراژ می‌دادند و لایبی می‌کشیدند و چراغ قرمزهای شهر را رد می‌کردند، بی آن که پلیس، کاری به کارشان داشته باشد؛ بد و بی راه می‌گفتند.

همه چیز عادی می‌نمود. گاهی ره‌گذری انگشتش را بر دماغش می‌گذاشت و بر کف خیابان فین می‌کرد و سپس دستش را با نرده و درختان خیابان پاک می‌کرد. در این میان کسی را دید که از سرِ ترمرد یا غفلت، به پلاکاردهای آویخته‌نگاهی نمی‌انداخت، و این کمی غیرمعقول می‌نمود. پی‌اش را گرفت. روی همی دوربین‌های خیابان کلیک کرد و تعقیبش نمود. به بانک مرکزی پای‌تخت که رسید قدم‌ها را آهسته کرد. عقب را دیدی زد و پشت به بانک، عرض پیاده‌رو را پیمود. گوشه‌ی خیابان ایستاد. هم‌چون شهروندی متمدّن منتظر ماند تا چراغ سبز شود و سپس از خطّ عابر پیاده گذشت. به او مشکوک شد. دوربین مقابل بانک را روشن کرد. روی تابلوی بزرگ سردر بانک نوشته شده بود: آزادی، بزرگ‌ترین موهبت و شرافتی است که خداوند به بشر عطا فرموده است (رئیس محترم جمهور). از اتاق کنترل، دوربین‌ها را به سمت پایین حرکت داد. جلوی بانک، سه پلیس در حال گشت‌زنی بودند. چند نفر هم از داخل کابین نگهبانی به آن مردِ پاستوریزه نگاه می‌کردند. یادش افتاد پول بسیار، یا اوج خوش‌بختی است یا نهایت سیه‌روزی. فوراً پوشه‌ی بانک مرکزی را باز کرد. کسی آن جا نبود. طبقات، دالان‌ها و سالن‌ها را نگاه کرد. از بس خلوت بود، می‌شد زیر مرغ گُرچ، تخم گذاشت. صندوق ذخیره‌ی ارزی در زیرزمین این بانک قرار داشت. چرا زیرزمین؟! در عصر کامپیوتر و تکنولوژی، پنهان کردن پول در زیر زمین، اَمَل‌بازی نیست؟ می‌دانست همگی اَمَل‌بوده و حکومت را به دست گرفته‌اند.

روی پوشه‌ی زیرزمین کلیک کرد. عده‌ای مشغول سرقت از صندوق ذخیره‌ی ارزی بودند. خوش‌حال شد. فردا که این خبر در همه جا می‌پیچید، خبر رسوایی او رنگ می‌باخت. هر چه حجم پول به سرقت‌رفته افزون‌تر باشد، رسانه‌های داخل و خارج بیش‌تر در بوق و کرنا می‌دمند. دزدی بالای میلیارد، به عنوان بزرگ‌ترین سرقت تاریخ، در کتاب رکوردهای گینس به ثبت می‌رسید و تا چند روز سرتیتر روزنامه‌ها و اخبار تلویزیونی را به خود اختصاص می‌داد.

سارقان چهره‌ی خود را پوشانده بودند. میکروفن‌های داخل بانک را فعال کرد. صدای هیچ یک از آن‌ها به گوش نمی‌رسید. ولوم را بالا برد. فقط صدای پا و نفس هایشان را می‌شنید. کسی دم نمی‌زد. با دقت نظر بیش‌تری به آن‌ها نگریست. کلید تمام درها و گاوصندوق‌ها را داشتند؛ شماره‌ی سرّی قفل‌ها را نیز همین‌طور. پس بعید نبود این دزدی هم به مانند دیگر اختلاس‌های بزرگ کشور مسکوت بماند.

کشور رئیس‌جمهور با وجود بهره‌مند بودن از مدرن‌ترین سطح تکنولوژی برای کنترل مردم، از لحاظ برنامه‌ریزی و محاسبات به شیوه‌ای سنتی اداره می‌شد. جز مواردی اندک، خرج و برج‌های کشور در ترازنامه‌ها ثبت نمی‌شد. اوایل انقلاب به بهانه‌ی مقابله با بروکراسی و جلب اعتماد، در مراکز مهم کشور محاسبه، بازخواست، ارائه‌ی فاکتور و پر کردن ترازنامه، مایه‌ی مضحکه شده بود. مجموع ده‌ها فاکتور و سند فاقد استفاده و جاگیر به واژه‌ی خدمت‌گذاری‌های عمومی تقلیل یافته بود اما چون کاربرد این اصطلاحات رواج یافت و خدمت‌گذاری‌های همگانی هم به چشم نیامد، این شیوه‌ی مصرفی به مراکز حسّاس قدرت محدود گشت و اصطلاح خدمت‌گذاری‌های عمومی به "امور ویژه و سرّی" تغییر یافت. این اصطلاح تازه، دارای بار امنیتی بیش‌تری بود؛ احدی هم نمی‌توانست در مورد کذب بودن آن تحقیق کند؛ علاوه بر این، اصطلاحی مدرن بود و در تمام کشورهای مترقی و قدرقدرت به کار برده می‌شد.

رئیس‌جمهور با خود اندیشید اگر دزدان امشب را از سر بگذرانند، خیشان از پل می‌گذرد و پیش از آن که در سیستم حساب‌رسی غیرشفّاف کشور، یکی از مراکز

بازرسی به فقدان این مبلغ پی ببرد، به لایحه‌ای چهار فوریتی تبدیل شده و رأی مجلس را هم اخذ نموده و دوبرابر پول‌های دزدیده شده، برایش بودجه تعیین می‌گردد.

آشفته شد. این چنین دزدی قلمبه‌ای آن هم در جشن سال‌گرد تأسیس انقلاب، می‌تواند نشانه‌ی از بین رفتن اتوریتته‌ی او و شاید هم وقوع کودتا باشد. هرگز فکرش را هم نمی‌کرد روزی تا این حد ناتوان شود که عده‌ای از زیردستانش، مقابل دوربین‌های او به صندوق ارزی دست‌برد بزنند و او منفعل بماند. چرا منفعل؟ با دادن جوابی دندان‌شکن به این دزدی، باید یک بار دیگر اقتدار رفته را بازگردانم و آن را از چنگال ارتش و شورای ریش‌سپیدان و مجلس خارج کنم و هر آن کس که خواب دشمنی با من را هم ببیند، در خون خود و عشیره‌اش غوطه‌ور سازم.

سیم‌کارتی صفر را داخل موبایلش انداخت و با اسمی ناشناس به پلیس، دیوان محاسبات اداری، ارتش و ... زنگ زد و آن‌ها را از سرقت در شرف وقوع مطلع ساخت. می‌دانست اگر برایش اقتداری مانده باشد و شب گذشته تمامی آن را از کف نداده باشد، در اسرع وقت به او گزارش خواهند داد. بعد از چند دقیقه خودروهای پلیس و دیوان محاسبات اداری، به بانک یورش بردند و از چهار طرف آن جا را محاصره کردند. ده‌ها پلیس با سپر و کلاه‌خود و گاز اشک‌آور، نگهبانان دم بانک را کنار زدند و داخل شدند.

تا نگاهی به ازدحام خیابان انداخت، پلیس‌ها بیرون آمدند و سوار بر خودروهایشان محل را ترک کردند. بعد از چند لحظه، دزدان با کت و شلوار اتوکشیده و دست خالی از بانک خارج شدند و اوضاع به حالت عادی بازگشت. رئیس‌جمهور از وضعیت عادی پای‌تخت کلافه شد و به کنترل دیگر شهرها و بخش‌ها و روستاهای کشور پرداخت. هیچ نشانه‌ای از کودتا دست‌گیرش نشد. همه چیز به شکلی باورنکردنی عادی می‌نمود؛ او نیز آن قدر از سیاست آگاهی داشت که بداند اوضاع عادی یعنی غیرمعمول‌ترین وضعیت.

یاد کودتای خودشان افتاد که آن را چون انقلاب به مردم قالب کردند. هر چند در آن زمان حکومت، دوربین‌های پیچیده، میکروفن‌های حساس و تکنولوژی کنترل از راه دور در اختیار نداشت، اما اگر هم می‌داشت آیا پی به رخ دادن کودتا می‌برد؟ این دوربین‌ها فقط ظاهر مسائل را نشان می‌دهند، در صورتی که کودتا در اذهان شکل می‌گیرد، در نهان‌ترین جای ممکن. بیست سال پیش، مقر سازمان‌دهی عملیات کودتا، جایی تعیین شده بود که عقل جن هم به آن نمی‌رسید؛ پناه‌گاه دولتی وابسته به وزارت محیط زیست بر روی قلّه‌ای چسبیده به پای‌تخت. در کدام یک از پناه‌گاه‌ها و خانه‌باغ‌های این کشور دوربین و میکروفن جاسازی شده؟ دوربین و میکروفن را جایی تعبیه می‌کنند که نیرویی برای حفاظت از آن وجود داشته باشد؛ در چنین مکان‌هایی هم، آدم‌های سیاسی آفتابی نمی‌شوند. پس فایده‌ی این همه پول خرج کردن و این شبکه‌ی گسترده‌ی اینترنتی چیه؟ چرا وقتی کارشناس وزارت اطلاعات برگه‌ی پیش‌نهادی این طرح رو روی میز گذاشت، فوراً امضاش کردم؟ یعنی اون زمان این قدر شعور نداشتیم که بفهمیم این دوربین و میکروفن‌ها نمی‌تونن مغز افرادو بخونن و بررسی و کنترل این ده‌ها هزار دوربین، به صدها کارمند مطیع و معتمد نیاز داره، در حالی که همین امشب در بین تمام گارد ریاست جمهوری و فدایی‌هام، حتی یک نفرم سراغ ندارم باهاش تماس بگیرم و راجع به رخ‌دادهای دی‌شب ارزش پیرسم. دیشب چه اتفاقی افتاده؟ من با اون لباس مضحک در مراسم چه غلطی می‌کردم و چه گُهی خوردم؟

مست نبود، اما هر چه تلاش کرد چیزی به یاد نیامورد؛ به جز ازدحامی فشرده و چهره‌ی ترشیده و اخموی فرمان‌ده ارتش که شانه به شانه‌اش گام برمی‌داشت. یادآوری چهره‌ی دی‌شب فرمان‌ده ارتش منقلبش کرد. حس کرد هر اتفاقی رخ داده باشد، او نیز در آن دست داشته است. بیست سال پیش علیه قدرت ارتش کودتا کردند و حال پس از بیست سال، دوباره ارتش اداره‌ی تمام امور را به دست گرفته است. آیا ارتش دسیسه‌ی دزدی امشب رو طرح‌ریزی کرده؟ چرا هیچ کدوم از ماشین‌های ارتش برای دست‌گیری دزدان در محل حاضر نشدن؟ چرا پلیس و

ناظران دیوان محاسبات، دست از پا درازتر از بانک مرکزی خارج شدن و نتوانستن کسی رو دست گیر کنن؟ حتماً دسیسه‌ی دزدی از جانب فرمانده ارتش طراحی شده که هیچ کس جرأت نکرده خودش رو قاطی ماجرا کنه. از همان نخستین روزهای به دست گرفتن حکومت، شخصاً قدرت گرفته‌شده از ارتش را به ارتشی دیگر واگذار کرد. آن روزها به قدرت قهریه‌ی ارتش برای لگام زدن به غیرخودی‌ها، گرفتن کارخانه‌ها و زمین‌های وسیع از بخش خصوصی و مصادره‌ی آن به نفع جمهوری به نام عمومی‌سازی نیاز داشت. آن زمان ضرورت ایجاب می‌کرد، ارتش اختیار تام داشته باشد و در برابر مجلس، وزارت‌خانه‌ها و دیگر نهادها تمکین نکند. این اشتباه، یعنی دادن قدرت بی‌حد و مرز به ارتش از کجا سرچشمه گرفت؟ از خودش، او می‌خواست ارتش را زیر نظارت مستقیم خود داشته باشد، ولی این چنین دست‌گاه عظیمی با یک جفت چشم کنترل نمی‌شود و کم کم به ماشین ترس‌ناک سرکوب بدل می‌شود و هر آن چه که به نفعش نباشد، له و لورده می‌کند. بر اساس قانون، انتصاب فرماندهان ارتش توسط او صورت می‌گرفت، اما آیا واقعیت امر این بود یا او فقط زیر حکم انتصاب فرماندهان پیش‌نهادشده از پایین را امضاء می‌کرد؟ ارتش در این بیست سال، بنا به مصالح و بلندپروازی‌های خود، پر و بال گرفته و توسعه یافته بود. عده‌ای را از صحنه خارج می‌کرد و جمعی دیگر را و آن‌ها را به عنوان سروان، سرهنگ و سردار ارتقا می‌داد و در نهایت، او فرماندهان تحمیل‌شده‌ی این ماشین سرکوب را در مراسمی نمادین، به رسانه‌ها معرفی می‌نمود. نه، این چنین نبوده. او بارها بر ضد فرمانده‌های ارتش توطئه کرده و ده‌ها نفر را در انفجارهای گوناگون کشته است. هر گاه احساس می‌کرد کسی در اندیشه‌ی مخالفت با او برآمده، سر به نیستش کرده بود. آیا تمام آن افراد، دشمن بودند یا به عنوان دشمن به من شناسانده شده بودند؟ آیا افرادی که به نام کودتاچی در رخداد‌های گوناگون کشته می‌شدند، علیه من کودتا کرده بودند یا مقاصد ارتش؟ از فایل کنترل خارج شد و فایل شهدای به نام جمهوری را باز کرد. مشهورترین رؤسا و شهدای نظام به فرمان مستقیم خود او کشته شده بودند. اسم و زندگی‌نامه‌ی همگی

آن‌ها را کلیک کرد؛ قبل و بعد از کشته شدن، گزارش‌های تهیه‌شده برای خودش و برای ارائه دادن به خلق. بعضی از آن‌ها جزء نزدیکان و قابل اعتمادترین کسانش بودند. اکثراً قبل از اثبات جرمشان کشته شده بودند. آیا از میان برداشتن دوستان و هم‌پیمانان دی‌روز، قدرتی بی‌حدّ و مرز به ارتش نبخشیده است؟!

رئیس جمهور مقتدر کشور، هرگز آن قدر ساده‌لوح نبوده که از زیاده‌طلبی‌های ارتش بی‌اطلاع بماند؛ به همین دلیل در رأس ارتش، نیرویی را جهت لگام زدن به فرمان‌دهان قرار داده بود. آن نیرو از وفادارترین فدائیان خود او بودند و عنوان گارد جمهوری را بر آن نهاده بود. اگر فرض کودتای نظامی علیه او نیز صحت می‌داشت، می‌توانست با هجومی برق‌آسا، همه‌ی آن‌ها را تار و مار کند و برای عبرت دیگران، سرهایشان را بر دروازه‌ی شهرها آویزان کند. به افرادی اندیشید که می‌توانست وظیفه‌ی کشتن فرمان‌دهان خائن ارتش را به آن‌ها بسپارد. به‌ترین دوستان من، پدرکشته‌ترین دشمنان آن‌ها بودند. می‌دانست اولین قدم برای از بین بردن آن‌ها، شناسایی توان‌مندی‌ها و بالاحص نقاط ضعفشان است. او در طی بیست سال حکومت، فایده‌های زیادی از گزارش‌های مراکز امنیتی برده بود؛ با وجود این که می‌دانست به هیچ کدام اعتمادی نیست و بیش‌ترین دروغ‌ها را می‌توان در گزارش‌های سازمان‌های امنیتی نسبت به هم‌دیگر دید.

به خاطر اقتدار و موقعیت فرمان‌دهان ارتش، گزارش‌های مرتبط به آن‌ها را در گاوصندوقی فولادین و بسیار محکم، در جایی مخصوص پنهان کرده بود. برای اولین بار در تمام عمرش، با دل‌هره و ترس در آن اتاق را گشود. پنجره‌ای درست رو به روی گاوصندوق وجود داشت. نشست و از محل گاوصندوق به پنجره چشم دوخت. از آن جا، طبقه‌ی چهل‌م به بالای هتلی پیدا بود. اگر کسی در یکی از اتاق‌ها تلسکوپی قرار داده باشد، به راحتی می‌تواند این جا را دید بزند. چرا تا به حال متوجه این قضیه نشده‌ام؟ با پیش‌پا افتاده‌ترین تلسکوپ‌ها هم می‌شود از آن جا صندوق سرتی اسرار او را ببینند و هر آن چه قابل خواندن باشد، بخوانند. آگه پرده رو بکشم، بهم مشکوک می‌شن؛ چراغ رو هم خاموش کنم همین طور. این



احتمال هم وجود داره که همین حالا با تلسکوپ مادون قرمز، این اتاق رو دید بزنی. برخاست و خیلی عادی گل‌دانی را گوشه‌ی پنجره گذاشت. برگشت و بار دیگر از گوشه‌ی پنجره به هتل نگاه کرد. لامپ‌های زرد از تیررس نگاهش خارج شدند. کمدش را گشود و دفترچه‌ی شماره‌های سَرّی قفل‌ها را بیرون آورد. دفترچه‌ها بیست عدد بودند. ده تای آن‌ها به کاخ‌هایی تعلق داشت که از حکومت قبلی مانده بودند و ده تای دیگر به کاخ‌هایی که خود در به‌ترین نقاط کشور ساخته بود، مربوط می‌شد. روی هر کدام، دو حرف اوّل نامی نوشته شده بود که دلالت بر زنی داشت که برای اوّلین بار در این کاخ‌ها با آن‌ها هم‌بستر شده بود. کاخ «گ. ل.» کاخی بیست طبقه در پای‌تخت بود که درون جنگلی انبوه بنا شده بود. همان مکانی که برای اوّلین بار با گلبهار آمیزش کرده بود و از این رو، بسیار دوستش می‌داشت. تمامی کاخ‌هایی که در زمان حکومتش ساخته بود، مدوّر بودند؛ کاخ‌های حکومت قبلی را هم به شیوه‌ای مدوّر، مورد استفاده قرار می‌داد. اتاق‌هایی که بر روی دایره‌ای فرضی رو به هم گشوده می‌شدند، به کار و فعالیتش اختصاص داشتند و روکش‌هایی از چوبِ گردو، سنجد و بعضاً اسفنج و مخملِ نرم و زیبا، درهای فولادین آن را پوشانده بود. اتاق‌ها و سالن‌های بیرون و درون این دایره‌ی فرضی، مکان‌هایی عمومی از قبیل سالن استقبال، سالن انتظار، سالن ارتباطات عمومی و ... بودند. هر اتاقی را هم که برای اوّلین بار در آن با یکی از زنان صاحب‌نام قصر خوابیده بود، با شماره‌ی یک نام‌گذاری کرده بود و مابقی اتاق‌های روی دایره‌ی فرضی از سمت چپ، با شماره‌های دو، سه و الی آخر نام‌گذاری شده بودند. با این تفاسیر در دفترچه‌ی کاخ «گ. ل.» اتاق دو، یعنی اتاق کنار دست اتاقی که در آن جا برای اوّلین بار با گل‌بهار خوابیده بود و برگ دوم دفترچه، شماره‌ی سَرّی گاوصندوق آن اتاق بود. هر کدام از شش شماره‌ی نوشته‌شده بر روی هر صفحه، به سه رقم بالاتر اشاره داشت؛ شماره‌ی اوّل و آخر را نیز جا به جا نوشته بود. به این ترتیب هرگز هراسی از دزدیده‌شدن دفترچه نداشت.

پس از قرار دادن گل‌دان، به سرعت شماره‌ی سرّی درج‌شده در دفترچه را وارد کرد و در گاوصندوق را گشود. در فایل فرمان‌دهان ارتش، پرونده‌ی فرمان‌دهان کنونی را باز کرد و از میان آن‌ها فایل فرمان‌ده کل ارتش را بیرون کشید. فایل اصلی، دارای دو فایل فرعی بود. یکی از آن‌ها به گزارش‌های وزارت اطلاعات در مورد فرمان‌ده کل و دیگری به گزارش‌های رسیده از طرف سازمان نظارت بر وزارت اطلاعات در مورد او مربوط می‌شد.

پس از گذشت چند سال از انقلاب پانزده‌کذایی، تأسیس چنین سازمانی را ضروری دانسته بود. اعضای سازمان نظارت بر وزارت اطلاعات، همگی از متعصّب‌ترین طرفداران و چاپلوسان حکومت بودند و اکثر آن‌ها از خویشاوندان نزدیک افرادی به شمار می‌رفتند که در درگیری‌های درون و برون حکومت کشته شده بودند. رئیس جمهور هم‌زمان با تأسیس این سازمان، آرزوی داشتن سپاهی انسان‌ابزار و انسان‌سگ را برای پاس‌داری ابدی از حکومتش در سر داشت. از این رو پانصد هزار نوزاد شیرخوار را انتخاب کرده بود، و تحت عنوان میراث شهیدان قهرمان، در مراکزی ویژه تربیت می‌نمود و هم‌چون فرزندان آن‌ها را بزرگ می‌کرد. هم‌زمان با در آوردن دندان، پا گرفتن و فارغ‌التحصیل شدن از هر مقطع تحصیلی و برد در هر مسابقه، در بیلاق و شهرها هم‌چون مایه‌ی مباحثات قبیله، جشن مخصوصی برگزار می‌شد.

به ثمر رسیدن این سپاه، بزرگ‌ترین آرزوی رئیس جمهور بود؛ اما فقط شانزده سال از تأسیس این سپاه می‌گذشت و نمی‌توانست از آن بهره‌ای ببرد؛ از این رو تنها یاری‌رسان امشب، همان سازمان نظارت بر اطلاعات بود. پرونده‌ی فرمان‌دهان ارتش را گشود و گزارش‌هایی را که این سازمان در مورد آن افراد نوشته بود، خواند. بر خلاف دفعات پیش، تناقض فاحش گزارش‌های وزارت اطلاعات و سازمان نظارت برایش غریب نبود. گزارش‌های سال‌های گذشته‌ی وزارت اطلاعات با گزارش‌های همیشگی سازمان نظارت هم‌خوانی داشت و همگی بر بی‌شرفی، بی‌ناموسی و نامردی و در یک کلام، خائن بودن فرمان‌ده ارتش دلالت داشتند. در صورتی که

گزارش‌های سال‌های اخیر وزارت اطلاعات، همگی مؤید ایثار، خستگی‌ناپذیری و خدمت‌گذاری بی‌وقفه‌ی فرمان‌ده ارتش بود. آخرین گزارش سازمان نظارت را در مورد او خواند.

جاوید باد رئیس جمهور عظیم‌الشأن و بی‌هم‌تای ما. در اهتزاز باد پرچم پرافتخار جمهوری. انتخاب این مردک به عنوان فرمان‌ده ارتش، زنگ خطر بزرگی است. همان گونه که پیش‌تر به عرض رسانده شده و در پایان هم با مدارک الصاقی، مستند گشته است، این مردک از عمال آمریکاست و هیجده سال پیش با پشتیبانی سازمان سیا به صفوف ارتش رخنه کرده است. در طی این هیجده سال، چندین کارخانه و شرکت و قصر ابتیاع نموده و آن را به نام نزدیکان خود سند زده است. علاوه بر این در خارج از کشور چندین هتل و رستوران و کاخ خریداری نموده که سند برخی از آن مکان‌ها به نام خود او می‌باشد.

تخمین زده می‌شود دارایی او بالغ بر ده میلیارد باشد که به یقین آن را از راه دزدی و رشوه‌به دست آورده است. سود و منفعت بخش عمده‌ای از کمپانی‌ها و کارخانه‌ها و صنایع مادر که به نام ارتش است، به او و دنبالچه‌ها و باندهای وابسته برمی‌گردد. بر اساس اطلاعات مستند، تمام وزرای وزارت‌خانه‌های مهم در سال‌های اخیر از منتخبین او بوده‌اند که البته هرازگاهی برای فریب عموم، هم‌چون دشمنان خود، آن‌ها را به مردم شناسانده است. سازمان نظارت بر وزارت اطلاعات، پس از تحقیق و تفحص بسیار به این نتیجه رسیده که نام‌برده در صدد است پس از هم‌وار شدن زمینه، علیه جمهوری کودتا کند و دگر باره حکومت را به دوران سیاه حاکمیت ارتش بازگرداند. لهدذا پیش‌نهاد سازمان نظارت برای از بین بردن توطئه‌ی آمریکا این است که مدّ ظلّه العالی با اتکا به مستندات پیوست‌شده هم‌زمان با رسوا کردن و تصاحب دارایی‌های این مردک و ایادی وابسته به او، عظمت و اقتدار مطلق را به پرچم پرشکوه جمهوری بازگردانده و تا ابد افسار حکومت را در دستان باکفایت خود بگیرد. رأی قاطع سازمان بر این است که اولین گام، با رسوا کردن او از طریق رسانه‌ها صورت گیرد؛ چرا که این مردک، نمونه‌ی کامل بی‌اخلاقی است و ده‌ها زن

را فریفته است؛ از جمله زن رئیس پارلمان، زن برخی از وزرا و دوستان نزدیکش . برای کسب اطمینان ، سی‌دی‌های پیوست شده را نظاره فرمایید. پر واضح است این جُرثومه‌ی فساد خود نیز در امان نبوده و با استناد به آزمایش خون، دختر و پسر او از نطفه‌ی فرمانده پیشین ارتش‌اند؛ هم‌چنین در پی گزارش لابراتوار مرکزی پای‌تخت از انجام آزمایش DNA موی پدرش، معلوم گشته تحفه‌ی مربوطه فرزند پدرش نبوده و ولدالزناست.

پیش‌نهاد سازمان نظارت برای رسوا کردن فرمانده ارتش توصیه‌ی به جایی بود؛ اما با سهل‌انگاری، آن فرصت مناسب را از دست داده بود. دو ماه پیش هم‌زمان با خواندن این گزارش می‌توانست، از طریق یکی از باندهای معارض درون حکومت این سی‌دی‌ها را پخش کند و چنان رسوایش نماید که ملت علیه او بخروشدند؛ سپس با پا در میانی زیرکانه‌ای، تمام املاک و دارایی‌هایش را تصرف کرده و برای همیشه از دایره‌ی قدرت بیرونش کند. خوب که اندیشید، دریافت که دیگر فرصت چنین یورش‌ی برایش نمانده است. اگر دی‌شب در سال‌گرد تأسیس جمهوری، گندی بالا آورده باشد، نمی‌توانست با هیچ ترفندی آن را توجیه کند. اگر رسوایی دی‌شب دسیسه‌ی فرمانده ارتش و آمریکا بوده باشد، معلوم می‌شود مدت مدیدی است به دنبال اجرای توطئه هستند و آن‌ها نیز فیلم و سی‌دی‌هایی از گندکاری‌های او به دست آورده‌اند. ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد. وارد شبکه‌ی کنترل شد و دوباره پوشه‌ی کاخ مرکزی جمهوری را کلیک کرد و از آن جا وارد اتاق کنترل شد. بر صفحه‌ی مانیتور خودش را دید که از طریق شبکه‌ی اینترنتی مشغول کنترل اوضاع کشور است. آیا کسی دیگه‌ای از راه همین شبکه‌ی اینترنتی نمی‌تونه منو بپا؟ بنا بر امر اکیدش، تنها او می‌توانست با دادن رمز عبور، تمام نقاط کشور را کنترل کند و به همین دلیل، مهندس طراح این سایت را با خوراندن سم به قتل رسانده بود. روی صفحه‌ی مانیتور به خودش نگاه کرد؛ عرق ترس بر چهره‌اش نشسته بود. او از طریق شبکه‌ی اینترنتی کشورش را کنترل می‌کرد؛ آیا هم‌اکنون در گوشه‌ای دیگر از جهان ناظری او را کنترل نمی‌کند؟

بر صندلی گردانش یله شد و به مانیتور پشت کرد. دوربین دیگری را مقابلش دید. کلافه شد و به گوشه‌ای دیگر از اتاق پناه برد. دست‌مال کاغذی را از روی میز برداشت، عرق سر و صورتش را پاک کرد و به یکی از دوربین‌ها زل زد. گویی به فرمان‌بر و زیردستش می‌نگرد.

دوربین، قادر به خوانش افکار او نیست. از طریق فریفتن دوربین‌ها می‌توانم دسیسه‌ی کودتا را خنثی کنم. دوباره به یاد گزارش سازمان نظارت افتاد. این گزارش از لحاظ سیاسی حاوی نکته‌ی بسیار مهمی بود. جنگی عمیق و آشتی‌ناپذیر میان دو جناح زیردستش یعنی ارتش و عشایر وجود دارد. از اوان تأسیس جمهوری، عشایر کشور، خود را مالک حکومت دانسته‌اند؛ اما با شروع جنگ‌های داخلی و سپس جنگ با کشورهای هم‌سایه، توازن قوا به نفع ارتش تغییر کرد. از این رو ستیزی پر دامنه در زمینه‌های متعدد اقتصادی، سیاسی و حتی فرهنگی و هنری میان این دو جناح در گرفت. از نظر اقتصادی، در ده‌ها زمینه از جمله استخراج و فروش نفت، بهره‌برداری از معادن آهن و مس و قلع و سنگ‌های زینتی و مهم‌تر از همه، تسلط بر گمرک‌های کشور و در مسائل سیاسی نیز هم‌واره درگیری بدون گسستی برای تصاحب وزارت‌خانه‌های مهم، از جمله وزارت اطلاعات و کشور و نفت و ... وجود داشت. در مسائل هنری هم دو طرف تلاش می‌کردند کنترل وزارت آموزش و پرورش، آموزش عالی، فرهنگ، تلویزیون‌های داخلی و ماهواره‌ای را به دست گیرند و هنرمندان خودی را را استیلا دهند و هنرمندان مخالف و معاند را به کنج عزلت و خموشی بکشانند. گزارش‌های چند سال اخیر قبل از هر چیز بر درگیری جناح‌های درون حاکمیت دلالت دارد و به همین دلیل می‌توانم از آن به به‌ترین نحو استفاده، و با حمله‌ای ناگهانی و برق‌آسا احتمال کودتا را در نطفه خفه کنم. تمامی این سخنان، مقابل دوربین‌های کنترل از ذهنش گذشت. برخاست و با ظاهری خون‌سرد در یخ‌چال داخل اتاق کنترل را گشود. چون همیشه اولین چیزی که به چشمش خورد، کاسه‌ای کریستالی پر از انارهای دان‌شده بود. یاد دوران کودکی‌اش افتاد که تابستان‌ها پس از فصل درو، هم‌راه با هم‌سین و سالان

روستایشان به شهرهای جنوب می‌رفتند و تا آخرین انار افتاده در پای درخت‌ها را هم جمع نمی‌کردند، برنمی‌گشتند. در یکی از همان روزها عاشق گل‌بهار شده بود، دختر دُرْدانه‌ی تنها ژنرال منطقه. آن‌ها پسران کوهستان بودند و طاقت گرمای گرم‌سیر را نداشتند؛ به همین دلیل ظهرها تنشان را به آب رودی می‌زدند که در وسط جهنم، آن همه سرسبزی و آبادانی را موجب شده بود.

در میان باغ‌های آن منطقه، ویلای ژنرال در پرشاخ و برگ‌ترین قسمت آن قرار داشت؛ اما تمام آن ناحیه، جزو قلم‌روی او محسوب می‌شد و مهمانانش هر جا که دلشان می‌خواست اطراق می‌کردند. آن روز آن‌ها را به سگ‌و‌های بالای استخر وزارت کشاورزی آورده بود؛ جایی که بچه‌های میوه‌چین کوهستان، ظهرها در آن شنا می‌کردند. گلبهار زیر سایه‌ی درختان بالای استخر، پشت میزی زردرنگ نشسته بود. کاسه‌ی کریستال بسیار بزرگی پر از انارهای دان‌شده جلوی دستش بود. افراد زیادی از ثروت‌مندان منطقه، دور تا دور، میز و صندلی چیده بودند و چادرهای برافراشته‌ی توریست‌ها و بچه‌های لب استخر را می‌نگریستند. چند هندوانه گرد و قلمبه هم روی آب شناور بود. بزرگ‌ترینشان که به صورتی غیرعادی جلب توجه می‌کرد، نظر رئیس جمهور کم‌سن و سال و میوه‌چین‌های ندیدبدید کوهستان را به خود معطوف کرد. در چشم بر هم زدنی هندوانه را زیر آب بردند و درون کف‌کش استخر چپاندند و اطرافش را پر از سنگ کردند و منتظر فرصتی ماندند تا آن اطراف خلوت شود تا به آن حمله‌ور شوند!

هندوانه‌ها یکی‌یکی از درون آب خارج و خورده می‌شدند و آن اطراف خلوت و خلوت‌تر می‌گشت. این چهار پسر مانده بودند و خانواده‌ی ژنرال. آن‌ها نیز در حال رفتن بودند. رئیس جمهور نوجوان و سه دوست ندیدبدید و شکم‌ویش به آب زل زده بودند. ناگهان آب قلیپی زد و هندوانه از آن بیرون جهید. دختر ژنرال با غضب به آن‌ها نگریست و با اشاره، یکی از خدمت‌کاران را فراخواند. او هم رفت و هندوانه را برایش آورد. دختر از پشت میز برخاست. مینی‌ژوب به تن داشت، ساق و ران سفیدش را به کنار دیوار استخر کشاند. نوکرش هندوانه را به دستش داد. گلبهار آن

هندوانه بزرگ را چون لاورقی بر سنگ‌فرش کنار استخر رها کرد و جلوی چشم پسرها هزار تکه شد. آن پسر، رئیس جمهور هم که شد، هیچ‌گاه سهولت آن عمل گل‌بهار را از یاد نبرد. هنوز هم بر این گمان است که در جهان هیچ کاری آسان‌تر از رها کردن هندوانه نیست؛ هیچ کاری حتی کشتن صدها انسان در چشم بر هم زدنی، یا نشستن پای یک سرسره و سریدن زن‌های لخت در آغوشش. رها کردن هندوانه جلوی چشم چهار پسر حریص و به هوا رفتن تکه‌های آن، آسان‌ترین کار جهان بود و گل‌بهار در آن روز، بدون لحظه‌ای درنگ انجامش داده بود. از آن روز رئیس جمهور از هر چه هندوانه بود بی‌زار شد و عاشق گلبهار و انار دان‌شده‌ی درون کریستال گشت؛ تا آن جا که می‌رفت بزرگ‌ترین میدان پای‌تخت را به اناری بزرگ تغییر دهد یا تصویر انار را وسط پرچم جمهوری قرار دهد. اما وقتی از دید سیاسی به مسئله نگریست، دریافت که تعلق خاطر داشتن و بروز عقده‌ها، شایسته‌ی صاحب زر و زوری چون او نیست و از این رو به عوض عکس انار، تصویری شبیه اناری شکافته را در وسط پرچم ترسیم نمود و به جای این که میدان ارتش را به میدان انار تغییر نام دهد، همه ساله در سال‌روز جشن جمهوری، بزرگ‌ترین ظرف کریستال پر از انارِ دان‌شده را در معرض نمایش عموم قرار می‌داد و در کتاب گینس به ثبت می‌رساند.

رئیس جمهور کاسه‌ی انار را از دید دوربین‌های اتاق کنترل، خارج کرد و در را پشت سرش بست. درهای دیگر را نیز هم‌چنین. به اتاق خوابش رسید. بوی استفراغ حالش را به هم زد. ملحفه را کند؛ در حین رفتن آن را چنگ‌زنان لوله کرد و به داخل حمام پرت کرد و رویش آب گرفت. هم‌زمان با لگدشور کردنش، شش سوی حمام را برای یافتن میکروفن یا دوربین جاسوسی دید زد. چیز مشکوکی ندید؛ جز دوش‌ها، شیرهای آب و پشت آینه‌ها. با تظاهر به این که کمی فشار آب کلافه‌اش کرده، سردوش‌ها را باز و داخلش را نگاه کرد. چیزی نیافت. درپوش شیرها، پشت آینه، کنار وان، داخل کیسه، لیفه، پشت لباس شویی و تمام سوراخ‌سنبه‌ها را

بررسی کرد. هیچ نشانه‌ای از آن مینی‌میکروفن و دوربین‌هایی که خود صدها بار برای دیگران به کار برده بود، نیافت.

به اتفاق خوابش رفت و از داخل گاوصندوقش سیم‌کارت کارنکرده‌ی دیگری را بیرون آورد و داخل گوشی آک‌بندی گذاشت. می‌دانست کوچک‌ترین اشتباه، عاقبتی وارونه برایش رقم خواهد زد و به عوض خنثی کردن توطئه‌ی کودتاگران، آنان را برای پاسخی رعدآسا و کوبنده برمی‌انگیزاند و باعث سرازیر شدن نیروهای ارتش به خیابان‌ها و داخل قصر و پشت اتاقش می‌گردد. در حالی که دستانش درون گاوصندوق بود، سیم‌کارت را داخل گوشی گذاشت و در برابر دیدگان دوربین‌های فرضی داخل حمام شد.

حوله را دور سرش گرفت و از زیر آن به پسر ده‌ساله‌ی آن گزارش‌نویس سازمان نظارت زنگ زد. مادرش گوشی را برداشت و با صدایی خواب‌آلود گفت:

- جانم؟

- شوهرت خونه ست.

ترسید.

- شما؟

- از دفتر ریاست جمهوری.

با عجله گوشی را برایش برد. شوهرش نیم‌خیز شده بود و سالن را نگاه می‌کرد. گوشی را به او داد:

- این وقت شب چه کار دارید؟!

- رئیس جمهورم.

آب در دهانش خشک شد.

- قربان! عذر می‌خواهم؛ جان‌نثار شما برای خدمت‌گذاری آماده است.

- هیچی نگو و فقط گوش بده. امشب داشت دزدی عظیمی از صندوق

ذخیره‌ی ارزی صورت می‌گرفت. احساس می‌کنم این دسیسه از جانب ارتش طراحی شده. از دی‌روز عصر، قبل از انجام مراسم به آن‌ها مشکوک شده بودم. با خودت سه



نفر از قابل اعتمادترین افراد را به دم در مخفی شماره‌ی سه کاخ مرکزی بیاور؛ آن جا را که بلدی؟

- شرمندهم قربان! اگر مقدور است حضرت عالی بفرمایید.

- اوّل خیابان عقاب، رو به روی استخر، در شماره‌ی سه، دری دو تایی

خاکستری‌رنگ. با خودتان موبایل نیاورید. وقتی زنگ زدید به وسیله‌ی آیفون،

راهنمایی‌های لازم را خواهیم نمود. از یاد نبر که این مهم‌ترین کاری است که تا کنون به تو سپرده‌ام. معتمدترین و زبده‌ترین افراد را با خود بیاور. تا خود به آن‌ها نگفته‌ام نباید مطلع شوند امرمان چیست. مسلّح هم نباشند. اگر خواستند از نیمه‌راه برگردند یا کاری نسنجیده از آن‌ها سر زد، بی‌درنگ خلاصشان کن.

- اطاعت امر قربان! برایم مایه‌ی بسی افتخار است که جناب عالی من را قابل

دانسته‌اید. خاطر جمع باشید به به‌ترین ...

- تمومش کن ... مواظب باش کسی تعقیبت نکند. لباس معمولی بپوش، دزدکی

از خانه خارج شو و چند خیابان آن طرف‌تر تا کسی بگیر. نباید به هیچ کدامشان مجال در رفتن بدهیم.

- امر، امر حضرت عالی است.

به فکر فرورفت. از چه راهی می‌توانست فرمان‌دهان ارتش را از میان بردارد؟ در

ده سال اخیر و بعد از درگیری‌های داخلی و خارجی، برای ترساندن مردم کشورش و

حکومت‌های هم‌سایه، چنان تشکیلات سرکوب‌گر و رعب‌آوری بنا نهاده بود که به

هیچ سازمان و ارگانی پاسخ‌گو نبود. با حکم دادگاه هم به سراغشان می‌رفتند، در

صورت اعتنا، یا فوراً فرستاده‌ها را می‌کشتند و یا با یک تماس، ارتش را می‌شوراندد.

شاید اگر پریشب می‌بود، بی‌پروا و به نام گارد جمهوری و دفتر رئیس جمهور

احضارشان می‌کرد. اما با حوادث دی‌شب جرأت انجام دادن این کار را در خود

نمی‌دید. در طی بیست سال حکومت، تا این حد جای‌گاهش را متزلزل و ناپای‌دار

ندیده بود. شاید دزدی امشب هم برای تحریک او بوده باشد تا بهانه‌ای به دستشان

افتد و از این طریق ارتش را علیه او بشورانند. اما نمی‌شد دست رو دست گذاشت و کاری نکرد.

دوباره به گلپهار زنگ زد. جواب نداد. یاد شماره‌ی مخصوصی افتاد که فقط او از آن مطلع بود و امر کرده بود هرگز خاموشش نکند. زنگ زد؛ خاموش بود. برایش عجیب نبود در این کشور، گلپهار تنها کسی بود که پس از گذشت سی سال هنوز او را به چشم نوکر و زیردست خانواده‌ی پدری‌اش می‌دید و به رغم احترام و ستایش ظاهری، به مانند سی سال قبل به او می‌نگریست و تهدید به کشتن هم نتوانسته بود مطیعش کند. گلپهار آن زن هوس‌رانی که در هنگام سکس یک پارچه آتش بود، در بقیه‌ی موارد تکه‌یخی تلخ بود. مزه‌ی تلخی را زیر زبانش حس کرد. موبایل را گوشه‌ای گذاشت. نیمه‌شب‌ی را به یاد آورد که برای پی بردن به احساس درونی آن زن نسبت به خود، از طریق یکی از زیردستانش خبر مرگش را به او داده بود. گل‌بهار تلفنش را خاموش کرده و تا صبح خوابیده بود؛ اما وقتی صبح پیشش آمد، به رغم عصبانیت بی‌حد و حصر او، با تن آتشینش یخ وجودش را ذوب کرده بود. اگر خبر مرگ او به گوش فرمان‌دهان ارتش می‌رسید چه اتفاقی می‌افتاد؟ خبر مرگ، نه شایعه‌ی مردن؛ بی‌شک نقشه‌ی کودتا متوقف می‌شد. تا رسیدن مأموران سازمان نظارت، طرح توطئه‌ی خود را در ذهن کامل کرد و کاسه‌ای بلورین پر از انار دان‌شده را هم تمام کرد. از مانیتور آیفون به آن‌ها نگریست. فرمان‌ده سازمان نظارت را دید که رئیس مجمع امنیت کشور و مردی تنومند هم‌راهش بودند. در را به رویشان گشود و آن‌ها بدون تعارف به هم‌دیگر، چهار نفری داخل شدند. در، پشت سرشان بسته شد. راه‌رو، طولانی و تاریک بود. از درون صفحه‌ی مادون قرمز، ترس را در چهره‌ی هر چهار نفرشان می‌دید. بعید نبود ترسیده باشند که این توطئه‌ی علیه خودشان باشد و به همین دلیل از این که مسئولان رده بالای عشایر با پای خود به مهلکه آمده‌اند، پشیمان شده باشند؛ اما با وجود این هیچ یک از آنان دم نمی‌زد. میکروفن را روشن کرد. صدای تپیدن قلبشان، بلندتر از صدای قدم‌هایشان بر کف دالان به گوش می‌رسید.

لامپ‌های سبزرنگِ دالان را روشن کرد. شکوه آن مکان وسیع آذین شده با سنگ‌های پولک‌ماهی، نگاهشان را ربود. لب‌خند ستایش و تکریم بر لبانشان نشست. بعد از بیست سال خدمت، پای در راهی ویژه، به سوی رئیس جمهور نهاده بودند. بسته شدن پی در پی درها، مسیر نزدیک شدن به رئیس جمهور را به آن‌ها می‌نمود. قبلاً شنیده بودند که رئیس جمهور در حال ساختن پیچ در پیچ‌ترین هزارتوی جهان است؛ اما نشنیده بودند احدی پای در این دالان نهاده باشد؛ شاید هم کسی از این هزارتو بازنگشته. ترس در سیمای فرمان‌ده سازمان نظارت، آشکار شد. پلک‌هایش را به هم فشرد و آب دهانش را قورت داد.

برایشان موزیک گذاشت. موسیقی با ریتم قدم برداشتن آن‌ها هم‌خوانی داشت؛ شاید هم آن‌ها برای فرار از دل‌هره، ریتم گام‌هایشان را با موسیقی هم‌آهنگ کرده باشند. آیا گزارش‌نویس سازمان نظارت، همان‌گونه که به او سپرده بود، چیزی را برایشان بازگو نکرده؟ چراغ‌ها را خاموش کرد. تاریکی همه جا را فراگرفت. به نفس‌نفس افتاده بودند و دل‌هره به جانشان چنگ انداخت؛ اما دم نمی‌زدند. دست‌ها را بر دیوار می‌کشیدند و پیش می‌رفتند. پای فرد جلویی به لبه‌ی پله‌ها گرفت و با صورت نقش زمین شد. رئیس مجمع امور امنیّت کشور کمک کرد برخیزد. فوراً چند لامپ جیوه‌ای را روشن کرد. از پله‌ها بالا آمدند. جلوی دری ایستادند. باز شد و داخل ظلماتی شدند. با یاری گرفتن از دیوارها جلو می‌رفتند. ناگهان آن جا را برایشان چراغانی کرد. هزاران چراغ روشن شد و آن‌ها خود را در سالنی مدور و معنادار یافتند. کف و سقف آن دالان از تلالوء سنگ‌های اناری می‌درخشید. گویی میلیاردها میلیارد انارند و با نهایت دقت، هم‌چون پولک به زمین و سقف چسبانده شده‌اند. صدای موزیکی رمانتیک با ریتمی سریع‌تر از بار قبل، دالان را فراگرفت. قدم بر گرفتند. یک به یک درهای فرعی پیش رویشان بسته می‌شد و به سوی پیچ و خمی دیگر راه‌نمایی می‌شدند.

جلوی دری کرم‌رنگ، صدای خوش‌آمدگویی رئیس جمهور طنین افکند و در مقابل سالن استقبال، جلوی اتاق خواب رئیس جمهور گشوده شد. بر فرش قرمزی

رو به اتاق خوابش گام نهادند و او را در پالتویی دراز دیدند. برایش احترام نظامی گذاشتند و سر را به نشانه‌ی تعظیم فرود آوردند:

- سلام بر بزرگ‌مرد جهان، مایه‌ی فخر عصر و زمان، آماده‌ایم برای نثار جان. پیدا بود رایحه‌ی ادکلن، بوی تعفن استفراغ را از بین برده است. آن‌ها را به پشت میزی که کاسه‌ای بزرگ پر از انار، چندین بشقاب مزه، پنج پیک و یک بطری رویال براندی بر آن چیده شده بود، فراخواند. هنوز خبردار ایستاده و منتظر بودند به آن‌ها اجازه‌ی نشستن بدهد. چون به طرف میز رفت، مرد تنومند پیش‌دستی کرد و با تعظیم و تکریم، صندلی پشت میز را برایش عقب کشید. بر آن نشست و با اشاره‌ی دست به آن‌ها فهماند که مقابلش بنشینند.

- می‌دانید که برای چه امری این جایید؟

هم‌زمان که این سؤال را از رئیس مجمع امنیت کشور می‌پرسید، با گوشه‌ی چشم گزارش‌نویس را می‌پایید.

- خیر قربان! تنها می‌دانیم به امر شما در هر موقعیتی آماده‌ی خدمت‌گذاری هستیم.

رئیس‌جمهور خودش را به طرف بطری براندی کشاند. این بار هیچ کدام جرأت نکردند به او کمک کنند. بطری را از روی میز برداشت و خیلی حرفه‌ای پنج پیک را به یک اندازه پر کرد.

- به گمانم در بیستمین سال‌روز تأسیس جمهوری، پاک‌سازی حکومت از مزبله ضروری باشد. امشب عده‌ای دزد بی‌مقدار، قصد تاراج خزانه‌ی ذخیره‌ی ارزی را داشتند. دیری است به کمینشان نشستیم. باید چه گونه با آن‌ها برخورد کرد؟ هر سه یک‌صدا و مرد تنومند با کمی تأخیر گفتند:

- سزای خائن مرگ است.

- خوب اگر آن‌ها فرمان‌دهان ارتش باشند؟

- سزای خائنان مرگ است.

- خیر! خواب بدتری برایشان دیده‌ام. این لیست آن‌ها است.

هم‌زمان با گذاشتن لیست جلوی‌شان، روی موس کلیک کرد و با اشاره‌ی چشم آن‌ها را به دیدن مانیتور پشت سرشان فراخواند.

لحظه‌ای بود که سارقان مشغول خارج کردن پول از زیرزمین بانک مرکزی بودند.

- نباید هیچ کدامشان قِسر در بروند، حتی یک نفر.

- امر، امر حضرت عالی است.

- خوب، به چه شیوه‌ای دست‌گیرشان می‌کنید، بی آن که به آن‌ها مجال گریختن بدهید؟

- اجازه بفرمایید با گارد جمهوری بر سرشان آوار شویم.

- گرفتن بیست و شش نفر نیاز به گارد جمهوری دارد؟!

- قربان! به خاطر عطف و مهربانی بی‌حدّ و مرز حضرت عالی، فرمان‌دهان ارتش بسیار خودسر شده‌اند و جواب‌گوی هیچ نهادی نیستند؛ مگر این که حکم جناب عالی را داشته باشیم.

- گفتم نباید قِسر در بروند؛ همگی عامل اجنبی‌اند.

- بریتانیا؟

- از دست راستی‌های آینده‌ام، امعان نظر بیش‌تری انتظار می‌رود!

در حال حرف زدن، گیلادی برداشت و به آن‌ها هم تعارف کرد. الکل بوی استفراغ را برایش تداعی نمود. به انارهای روی میز نگریست و با وقار آن را نوشید. آن‌ها نیز پیک‌هایشان را بالا کشیدند.

- دشمنان ما تنها به داخلی‌ها محدود نمی‌شود. حاکمیت و قدرت ما، ابرقدرت‌های جهان را نیز ترسانده است. آن کشوری که تا بیست سال پیش، حیاط خلوت آمریکا بود، چنان عظمتی یافته است که تمام کشورهای قدرت‌مند دنیا برای نابودی‌اش دست به یکی کرده‌اند. آمریکا و بریتانیا و فرانسه و دیگران از اقتدار ما زهره‌ترک شده‌اند. آن چهار دگانی که به اسم سفارت تأسیس کرده‌اند، همگی فیلم است. آرزوی نابودی جمهوری را در سر دارند و منتظرند پس از مرگم کشور را تجزیه کنند.

- این آرزو را به گور خواهند برد!

- پر واضح است! امشب باید پوزه‌ی همه آن‌ها را به خاک بمالیم. باید کاری کنیم که تا فردا ظهر مثل بمب در تمام دنیا صدا دهد. ضرب‌المثلی انگلیسی می‌گوید: چهره‌ی احمق‌ها را به خود بگیر و توطئه‌های بزرگ را در ذهن بپروران. با همین روش به آن‌ها ضربه می‌زنیم. پس خوب گوش دهید؛ من فیلترهای شبکه‌ی کنترل کاخ را باز می‌کنم تا اربابان آن سگ‌های ارتش بتوانند دوربین‌های کنترل ما را ببینند. بعد یکی از شما با تپانچه‌ای که به او می‌دهم، جلوی دوربین‌ها به من شلیک می‌کند و پا به فرار می‌گذارد. من در حال جان دادن، به سیم‌کارتی که به شما می‌دهم زنگ می‌زنم. فردی ناشناس و قابل اعتماد را این جا می‌فرستید. من با خطّ او و امضا و مهر ریاست جمهوری از فرمان‌دهان ارتش و مجمع امور امنیّت و مجلس می‌خواهم تا به ریاست فرمان‌ده کل ارتش، تا قبل از ظهر فردا رئیس جمهور جدید را انتخاب کنند. به این ترتیب شما تک تک آن‌ها را از خانه بیرون می‌کشید و دست‌گیر می‌کنید. حالا فهمیدید نیازی نیست گارد جمهوری برای چنین کار کوچکی وارد عمل شود؟

- شما مایه‌ی مباحثات کشورید. سزای خائنان مرگ است.  
برایشان پیکری دیگر ریخت و خطاب به مرد تنومند گفت:  
- این، تپانچه را شلیک می‌کند. شما هم بروید دنبال بقیه‌ی کارها. به سلامتی.  
- در اهتزاز باد پرچم جمهوری، پاینده باد رئیس جمهور.  
ساعت نه صبح نشده بود که هر بیست و شش فرمان‌ده ارتش دست‌گیر شدند. بعد از این که با موبایلش تماس گرفتند و خبر اجرای موفقیت‌آمیز نقشه را به او دادند، از خواب برخاست. در آینه به خون روی پیراهنش نگاه کرد و مقابل دوربین‌های کنترل، قهقهه‌ای مستانه سر داد؛ اما وسط هرهر خنده‌اش، غم دوباره به سراغش آمد.

با از بین رفتن اقتدار ارتش، جناح عشایر قدرت می‌گرفتند. اگر روزی این‌ها خودسری کنند، با کدام نیرو مهارشان کند؟ بعد از بیست سال، دوباره به اوان

انقلاب برمی‌گشت. در دلش گفت: "اوان منجلاّب". در آن زمان ارتش شکاف برداشت و عشایر و شیخ و بازاری دست به چپاول زدند و اسمش را انقلاب گذاشتند. بعضی از سران عشایر، فرمان‌ده ارتش شدند و همه چیز به وضع سابقش برگشت. البته او نیز مقام سپهبدی را احراز کرد و تحت عنوان نخست‌وزیر و بعد هم رئیس جمهور و سپس رئیس جمهور اعظم اداره‌ی حکومت را به دست گرفت.

رئیس جمهور اعظم، بعد از انقلاب، همین که متوجه نافرمانی سران عشایر شد، به بهانه‌ی جنگ خارجی، ارتش را به سراغشان فرستاد و مهارشان کرد و آن‌ها را به سپاهی برای محافظت از مرزهای کشور و گاه‌گاهی ترساندن ارتش بدل کرد. اکنون برای چندمین بار این توازن به هم می‌خورد. در آینه به چشمان از حدقه بیرون زده‌اش نگاه کرد. این چندمین بار است که در میان ارتش و عشایر خرس وسط می‌شوم؟ با آن فرمان‌ده‌های ارتش چه کنم؟ این‌ها را هم که بکشم از یاران انقلاب کسی باقی نمی‌ماند. گور پدر همشون؛ مثلاً آگه نمونه چی می‌شه؟ فوراً چهار تا سند رو دست‌کاری می‌کنم و هر کی رو بخوام، به عنوان قهرمان انقلاب و جنگ‌های بعد اون قالب می‌کنم. نه که اینام خیلی قهرمانن؛ وقت انقلاب تو کون سگ هم نبودن. بعد از انقلاب تمام مبارزان آن روی داد به شکل‌های مختلف، ترور و ناپدید و بعضی هم اعدام شدند و بن‌مایه‌ی حکومت جمهوری به این ترتیب پایه‌ریزی شد. ریدم تو حکومت جمهوری! قار و قور شکمش بلند شد. حوصله نداشت تا دم آیفون برود. همان جا وسط سالن استقبال داد زد: این صبحانه‌ی ما چه شد؟ فوراً دختری دم بخت با میزی پر از خوراکی‌های روستایی وارد اتاق شد. شیرمال، کتّخ، دوراغ، کره‌ی محلی و آش و البته ظرفی پر از انار دان‌شده.

دختر، بشقاب‌ها را روی میز چید. برخلاف خدمت‌کاران روزهای قبل بسیار تر و فرزتر (روستایی‌تر) کار می‌کرد. ممکنه عشایر به این سرعت پرسنل داخل قصر رو عوض کرده باشن؟! به سرعت میز را چید. از پشت ورندازش کرد. قدبلند و کفل‌بچه‌ای بود. خواست از کنارش رد شود، دستی روی کفلش کشید. دختر به

جای این که خودش را لوس و ول کند، قهقهه‌ای سر داد. برای لحظه‌ای احساس کرد گربه است و نزدیک بود دنبالش کند.

- اهل کجایی؟

- اهل کوهستانم.

- کدام منطقه؟

- آسال.

- چند وقت است در کاخ کار می‌کنی؟

- شش ماه.

- چه طور تا حالا ندیدمت؟!

- چند دفعه‌ای برایتان غذا آورده‌ام.

- حتماً غذاهایی که آوردی خوش‌مزّه نبوده که یادم نمانده ... آخه به این هم

می‌گن غذا؟ خودت می‌تونی بخوری؟

- بله می‌تونم.

- میز و وسایلت را بردار؛ چند لحظه‌دیگه صدات می‌زنم با هم صبحونه بخوریم.

دلت می‌کشه\*؟

- قربان شما اصالتاً اهل سمن‌بان هستید؟

- چه طور؟

- آخه گفتید دلت می‌کشه؛

- بله که دلم می‌کشه، واسه همه چی!

زدند زیر خنده و دختر با هرهر خنده از سالن خارج شد. مطمئناً منشی دلیل این

همه سرحالی را از او می‌پرسید. این بار چهره‌ی دختر برایش، هم چون شاهینی

\* می‌گن یک روز صبح یک شبان «سمن‌بانی» از خونه می‌زنه بیرون. یادش می‌افته کاسه دوغش رو جا گذاشته. برمی‌گرده خونه و می‌بینه خان مشغول زنش. ناگهان نگاهشون به هم می‌افته. شبان شوکه می‌شه و میگه: خان جان! اول صبحی خوب دلت می‌کشه!



مجسم شد. صدایش هم دل‌نشین بود. پیش خودم می‌آورمش تا داستان آتش بیار معرکه رو برام بخونه. زنگ‌را فشار داد و فوراً منشی گوشه‌ی در را باز کرد. با اشاره چشم بهش فهماند که داخل شود.

- سلام بر بزرگ‌مرد جهان، مایه‌ی فخر دور و زمان.

- خواب‌آلود به نظر می‌ای، دی‌شب نخوابیدی؟

- قربان! عذر می‌خواهم، اما خیلی طول کشید تا آماده شد.

- الان آماده است؟

- بله سرورم. تا شما صبحانه‌تان را میل بفرمایید آن را به حضورتان می‌آورم.

بعد از رفتن منشی به فکر فرورفت. چی آماده‌ست؟ بعید نیست فیلم مراسم

دی‌شب‌رو بگه یا کازینوی رو تپه‌ی مقابل کاخو. گفت به خدمتتان می‌آورم. آماده

شدن کت و شلوار هم چه ربطی به نخوابیدن او داره. نرفته صدایش زد.

- همین حالا بیاورش.

- بعد از پنج دقیقه فیلم را برایش آورد و خودش خارج شد.

همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد، جمعیتی عظیم گرد آمده بودند. مسئولان رده

بالای سایر کشورها نیز حضور داشتند. خود را دید. روی پالتو سیاه شُرش کروات

زردرنگی زده بود. با همه‌ی میهمانان دست داد و از سالن خارج شد. بعد از رفتن او،

فرمان‌ده ارتش از پلّه‌ها بالا رفت و گفت: زلزله‌ای در شهرهای شرقی کشور روی داده

است؛ به همین علّت رئیس‌جمهور ناچارند به امور مصیبت‌زدگان، رأساً رسیدگی

فرمایند؛ در عوض، ناهار ظهر فردا در خدمت معظم‌له خواهیم بود. بعد از آن نیز

همه چیز طبق روال عادی برگزار شد. چند بار فیلم را جلو و عقب برد و به دنبال

قسمت کات‌شده‌ای در فیلم گشت. اما فیلم بدون کات بود.

احساس کرد جنگ بی‌اساسی را با ارتش به راه انداخته است. شروع به قدم زدن

کرد. در گوشه‌ای از سالن صدای وز وز موبایلش را باز شناخت.

- بله!

- سلام بر بزرگ‌مرد جهان، مایه‌ی فخر عصر و زمان.

- چی شده؟

- قربان! اعتراف کردند که قصد کودتا علیه شما را داشته‌اند.

- اعتراف کردند یا به زور از آن‌ها اعتراف گرفتید؟

- قربان! من خود با آن‌ها صحبت نکرده‌ام؛ اما مطلعم که چند نفر از آن‌ها اقرار

کرده‌اند و زیرش را هم امضا نموده‌اند. با آن‌ها چه کنیم؟

- خوب گوش بده، از محلّ کار هر کدام از آن‌ها، با خانواده‌هایشان تماس بگیر و بگویند مشغول برگزاری جشن‌های جمهوری‌اند و تا پایان مراسم فرصت تلفن کردن به خانه را ندارند. تا روز عید، اعترافات لازمه را از اخذ کنید. البته چیزهای واقعی، نه با تجرّی و ارباب و شکنجه. برای پس‌فردا هنگام خواندن دعای عید، باید تردماغ و سالم جلوی دوربین‌ها حاضر شوند.

- قربان قبلاً فرمودید شنبه عید است، اگر تغییر کند، عیدمان با دشمنان یکی

می‌شود.

- در سیاست هیچ دوست و دشمنی دائمی نیست. امسال ما هم، جمعه را عید

اعلام می‌کنیم. عرصه را بر آن‌ها تنگ کنید، اما به یاد داشته باشید که اعتراف

دروغین به درد من نمی‌خورد. این سیم‌کارت را نیز دور بینداز و من بعد با

شماره‌های کاخ تماس بگیر.

- اطاعت، سرورم.

اعتراف! می‌خواهند من را رنگ کنند. قصد کودتا هم می‌داشتند، یعنی تحمّل چهار

ساعت کتک خوردن را نداشته‌اند؟ چلقوزها، راست یا دروغ، اگر زیر برگه‌ای علیه

خود را امضا کرده باشند همه‌شان را می‌کشم. اما نه، کشتن آن‌ها برایم چه فایده‌ای

دارد. مدال‌ها و درجه‌هایشان را پس می‌گیرم و تا حد سرباز صفر پایین‌شان می‌کشم

تا همگان بفهمند خری را که با پول برف بخری آب می‌برد. دوباره فیلم را نگاه کرد

و خوب به حرف‌های فرمان‌ده ارتش گوش سپرد. توطئه‌ی کودتا دروغ است. اگر

می‌خواست علیه من کودتا کند، می‌گذاشت رسوای خاص و عام شوم و تمام مردم

کشور بی‌آبرو شدنم را ببینند. احساس پشیمانی کرد. چرا باید خود را بازیچه‌ی جناح‌های قدرت کنم. در آینه به تارهای سفید سبیلش نگریست.

پیری در مرد از دو جنبه روی می‌دهد: قلب و شهوت؛ به یاد درِ کان افتاد. نه به خاطر دلش بود و نه شهوت. علت این یادآوری، عمق زخم تنهایی بود. تنهایی‌ای که برای طولانی‌ترین داستان‌های دنیا هم کافی است. یاد صد هزار و یک شب داستان افتاد. داستانی که قسمتی از آن در ضمیرش نهفته است و هزاران برابر آن در گاو‌سندوق و گنجه‌های آن اتاق پنهان بود. آیفون را برداشت و به منشی‌اش گفت درِ کان را پیشش بفرستد. به اتاقش رفت و بطری براندی را داخل یخ‌چال گذاشت. گیل‌اس‌ها را هم داخل ماشین ظرفشویی گذاشت. پالتوی شُرش را درآورد و لباسی نازک و یک‌دست سبز پوشید. کمد ادکلن‌ها را گشود و گران‌ترین ادکلن را بیرون آورد. بویش را نپسندید. از تست کردن ادکلن‌های جدید دست کشید و یکی از قدیمی‌ترین مارک‌ها را برداشت. مدّ سی سال پیش پاریس بود. اولین بار این بو را از مردی تنومند استشمام کرده بود؛ در آستانه‌ی عمارت گل‌بهار. همان مرد هم با گل‌بهار ازدواج کرد. به خودش پاشید. احساس کرد بوی برازندگی و وقار گرفته است.

وارد اتاق شد. به سراغ موبایلش رفت و به امید این که شاید گل‌بهار با او تماس گرفته باشد تماس‌های بی‌پاسخ را چک کرد؛ اما خبری نبود. موبایل را روی میز گذاشت. بر صفحه‌ی آیفون نگریست. درِ کان منتظر بود در را به رویش بگشاید. دم، رنگ لب‌های درِ کان نظرش را جلب کرد. روژش را عوض کرده بود و آن را به رنگ پرده و در و میزها درآورده بود. به محض دیدن او، خنده‌ای در چهره‌اش دوید و لب‌هایش هم‌چون اناری ترک خورد و دندان‌های سفیدش نمایان شدند. یاد دورانی افتاد که زنان دهشان در کنار جوی‌بار، نخ‌ها را داخل دیگ‌های رنگ می‌انداختند و آن‌ها هم دزدکی هیزم بیش‌تری زیر آتش‌دان می‌چپاندند و رنگِ قرمز و آبی سر می‌رفت و شعله‌های آتش را رنگ وارنگ می‌کرد.

هر چند این دختر از اهالی منطقه‌ی خودشان است، اما بدون شک نمی‌داند، ممکن است مادرش یکی از زن‌هایی بوده باشد که در این فصل سال، خمره‌هایشان را پر از انگور می‌کردند و بی آن که لب به شرابش بزنند، مانند آن فرش‌هایی که هر بهار از دار قالی پایین می‌آوردند، به شهر می‌فرستادند تا پدر کچل گلبهار بر آن بنشیند و هم‌زمان با نوشیدن شراب و پُک زدن به قلبان بچه دهاتی‌ها را هو کند.

- درکان، دوست داری مدتی پیش خودم زندگی کنی؟

- قربان! خدمت به شما سعادت بزرگی است.

با این که هنوز خبردار ایستاده بود، اما خنده‌ای بر لبانش نقش بسته بود.

- دستور نیست؛ کاغذ زیادی رو دستم مونده، دوست داری هیچ کاری نکنی و

فقط آن‌ها را برایم بخوانی؟

- فقط کتاب بخوانم و دیگر هیچ؟!

- آره.

- چشم، اما از جمعه به بعد.

- چرا؟

- جمعه کار دارم.

- از همین حالا کارمان را شروع می‌کنیم.

- اما جمعه ... قرار است کسی را ببینم.

- خبر داری جمعه، عیده؟

- شنبه نیست؟

- نه جمعه است، تا ظهر کارت تمام می‌شود؟

- بله.

- ما هم تا نزدیک ظهر درگیر دعای جشن خواهیم بود. راننده‌ای را همراهت

می‌فرستم که تو را ببرد و برگرداند.

- قربان! بی‌ادبی است، اما امکان دارد کسی را همراهم نفرستید و خودم رانندگی

کنم؟

صورتش چون شاهینی غم‌گین به نظر می‌رسید.

- با پسر قرار داری؟

چیزی نگفت.

- بی شک از پاس‌داران میهن نیست. خودت که به‌تر می‌دانی پاس‌دار میهن حق

ارتباط با هیچ غیرخودی را ندارد؛ می‌دانی سزای این جرم چیست؟

- قربان! عفو کنید.

این بار صورتش هم چون شاهینی وحشت‌زده به نظر آمد.

- فعلاً بریم سر کارمون؛ تا جمعه یه عمره.

چهره‌ی دختر به آرامی باز شد و دندان‌های برنجی‌اش آشکار شدند؛ اما هنوز

همان جا ایستاده بود.

- تا وقتی این جایی خودت رو صاحب‌خونه بدون. پیش‌بندتو در بیار.

- اجازه می‌فرمایید برم لباس و وسایلم را بیاورم؟

با دست اتاقی را نشان داد.

- آن جا اتاق توست؛ هر چه بخواهی آن جا پیدا می‌شود. برو لباست را عوض کن.

درکان با شوق سرش را تکان داد و وارد اتاق دیگر شد. در را که گشود، شوکه

شد. رئیس جمهور بر صفحه، همان یگه خوردن مردان مجمع امنیت را در او دید. با

باز شدن در، دیوارهای سفید اتاق تغییر رنگ دادند. یک جفت کفش زیتونی هم دم

در گذاشته شده بود. درست اندازه‌ی پایش بود؛ گویی کفش‌های سیندرلا است.

اتاقی بود خوش‌آیند دختران نوجوان هم‌سن و سال او. روی تخت و دراور، ده‌ها نوع

عروسک چشم‌نواز دیده می‌شد. طیف نوری شرابی‌رنگ، از پس پرده‌ها به درون

می‌تابید. به طرف پنجره رفت و نوار پرده را کشید. رنگ پرده تغییر کرد و با این

تغییر، رنگ همه چیز داخل اتاق عوض شد، به غیر از عروسک‌ها.

چند بار دیگر هم نوار را کشید. هر بار رنگ پرده عوض می‌شد و وسایل داخل

اتاق به رنگ مکمل آن می‌گرایید. درکان با سبز شدن پرده‌ها به این قضیه پی برد.

در این زمان، تمام خانه به رنگ قرمز آتشی‌نی درآمد. در همین رنگ نگهش داشت و

به سراغ کمد لباس‌ها رفت. ده‌ها نوع لباس، تی‌شرت، شورت و سوتین با رنگ‌های متنوع داخل آن چیده شده بود؛ از لباس پف دریایی سده‌های قبل انگلیس گرفته تا کیمونوی ژاپنی و ساری هندی و جدیدترین مد شوهای تلویزیونی آمریکا. همه را را امتحان کرد. رئیس جمهور از مانیتور آیفون، پوشیده و عریان شدن متناوب او را نظاره می‌کرد. برای اولین بار به جای شهوت مردانه، حسّی پدرا نه وجودش را فراگرفته بود. دلش می‌خواست خارج از این کانون بلوا، در زادگاهش می‌بود و چنین دختری می‌داشت و هم‌چون سال‌های دور، به‌خاطر وسواس خواهرانش در لباس پوشیدن، معطل می‌ماند و هم‌راه با زمزمه کردن آهنگ‌های ذهنش، شانه‌هایش را می‌لرزاند. دست درِ کان به میزی گرفت و او موسیقی سریعی برایش گذاشت. هم‌راه با ریتم موسیقی کرشمه‌ای کرد و پس از یافتن لباس مطلوبش به رقص پرداخت. می‌دانست پاس‌داران میهن، حقّ یادگیری رقص اجنبی را ندارند؛ در صورتی که او بسیار زیبا می‌رقصید. دور خودش می‌چرخید و آرام کِل می‌کشید. در حین رقصیدن به طرف پنجره رفت و نوار را کشید. پرده‌ها به رنگ زرد درآمدند. بعد سفید، قهوه‌ای، آبی و همان جا نگهش داشت. داخل اتاق نارنجی شد. ریتم موسیقی هم به باله تغییر یافت؛ او هم در لباس شبی بدن‌نما، مشغول رقصیدن شد.

بیست سال از زمانی که رقصیدن را حرام اعلام کرده بود، می‌گذشت؛ اما در این مدت، حتّی فدایی‌هایش نیز از رقص لذّت می‌بردند و خودش هم نمی‌توانست چشمانش را بر این لذّت ببندد. درِ کان چنان سریع با محیط اُخت شده بود که دلش نمی‌آمد فضایش را بر هم بزند. دوباره به یاد آورد، دوربین‌های مخفی تنها ظاهر زندگی را به او نمایانده‌اند و مردم در طول این سال‌ها، دور از چشم دوربین‌های جمهوری هر چند با ترس، به یادگیری رقص و لُهو و لعب مشغول بوده‌اند. زیر دندان چندین بار «لُهو و لعب» را تکرار کرد. برای اولین بار زیبا دید که همه‌ی مردم کشور به خیابان‌ها بریزند و برقصند و او هم نترسد که پایه‌های حکومتش بلرزد.

هنگامی که درِکان با لباسِ قرمز مردم کوه‌پایه‌ها از اتاق خارج شد، آمیخته‌ای بود از تلاطم خوش‌بختی و عرق شرم و سایه‌ی ترس. رئیس‌جمهور وانمود کرد چیزی نشنیده است.

- سلام بر بزرگ‌مرد ...

- نگفتم تا وقتی این جایی راحت باش؟ بیا مقابلم بنشین و این کتاب را برایم

بخوان. من بعد کار تو اینه. باید تمامی این نوشته‌ها را برایم بخوانی.

قبل از این که فرصت کند به نوشته‌های روی میز نگاه کند، کتابی را در دستش

دید. رویش نوشته شده بود: «پالتودراز».

## فصل دوم



خلقت خدا از سلّه و مته بی‌آزارتر به خودش ندیده است. آن زن و مردی که به خاطر لایتناهی بودن معصومیتشان شهره بودند. هیچ کس، چه آن زمان که سلّه به نام نابینا گدایی می‌کرد و مته هم به اسم زنی لال، دستش را می‌گرفت و چه هنگامی که به کار باربری با الاغ مشغول شدند و بار مردم را جا به جا می‌کردند، از آن‌ها بدی ندیده بود. البته زن و مردی غریب در سرزمینی بیگانه، حرف و حدیثی هم ندارند. آن زمستان که سلّه و مته در دامنه‌ی کوه کنار شهر، الاغ ولی را از چنگال گرگ رهانیدند و صاحب خر و مکنت شدند، طبق روال می‌بایست همگان آن‌ها را به اسم سلّه چاروادار و زنش صدا بزنند، اما هنوز عده‌ای در بوق خود می‌دمیدند و آن‌ها را سلّه کور و مته لال می‌خواندند و همین عنوان عاقبت برایشان دردرساز شد.

سلّه به جای این که با شروع شغل جدیدش (چارواداری) به کلی از کور بودن خود دست بردارد و هم‌چون دیگر بندگان خدا که هر روز پوستی بر خود می‌کشند، قاطعانه نام سلّه کور را از خود بزدايد و خودش را سلّه چاروادار بشناساند، با دست کشیدن از پیشه‌ی گدایی فقط تغییر روش داد و به عوض این که چشمانش را برگرداند و خود را به کوری بزند، عینکی سیاه به چشم گذاشت. خدا نکند کسی جوگیر بشود و گرنه هزاران نفر صبح می‌میرند و شب زنده می‌شوند! امروز گوسفند می‌چرانند و فردا رئیس جمهورند! یا مانند میرزاخلیفه‌آقا، شب قوآد است و صبح شریف می‌شود و از سلّه‌ی بی‌چاره شکایت می‌کند که گویا درازگوشش را دزدیده است. برای مردم شهر مثل روز عیان بود که میرزاخلیفه‌آقا هر ساله پس از شخم و درو، خرهای بی‌زبان را به کوه و بیابان می‌سپارد و گرگ شکمشان را

می‌درد؛ اما این بار زورش می‌آمد که سله و مته‌ی بی‌نوا خرش را از چنگ گریز رها کند و برای خود کسبی و کاری راه انداخته‌اند. با ادله‌ی چپ اندر قیچی می‌خواست ثابت کند که خر سفید نازنینش، مشغول تناول شبدر و یونجه بوده و دزد آن را مقابل چشمانش ربوده است و او هم تمام دنیا را برای یافتنش زیر پا گذاشته است.

قاضی اگر اهل گلماش می‌بود، بی‌شک می‌دانست سله و مته نه پای دزدیدن خر را دارند و نه زبان صاحب خر از رو بردن. با تمام این اوصاف به محض مشاهده‌ی چوب‌سیگار نیم‌متری سله و به پت پت افتادن مته، دیگر لازم ندید بیطاری را که چهار فلس از آن‌ها برای تیمار خر گرگ‌زده‌شان گرفته بود، احضار کند. با همان چرتکه‌ی دم دستش برای میرزاخلیفه‌آقا حساب کرد که چهار فلس بیطار و دو فلس نعل‌بند و سه فلس شبدر و یونجه‌ای را که به الاغ داده بودند، از شش فلس نرخ خرش کم کند، میرزاخلیفه‌آقا باید هم خرش را بدهد هم سه فلس باج خریّت به خزانه‌ی حکومت واریز کند. این حکم قاضی رشید عادلانه‌ترین حکمی بوده که از زمان بنیان نهادن این شهر تا به امروز صادر شده است. دلیلش هم این بود که میرزاخلیفه‌آقا نه میرزا بود و نه خلیفه و نه آقا و این عناوین، تنها اسامی بی‌ارزش خود و پدر و جدش بودند و نیز هم‌چنان که از قرائن و حکم‌های بعدی قاضی رشید مشهود است، او مردی ظریف و شوخ طبع بوده است.

مته، افسار خر سَندخورده‌شان را در دست شوهرش نهاد و پی‌روزمندانه از حیاط دادگاه خارج شدند و تا چندین سال از یخ‌چال نزدیک‌ترین قلّه، به شهر برف می‌آوردند و این چنین شد که عنوان را هم احراز کردند. چند سالی را به این طریق گذراندند تا این که خرشان پیر شد و آن‌ها به تکاپوی خریدن خری دیگر افتادند؛ اما از آن جا که می‌دانستند خری را که با پول برف خریده می‌شود، آب می‌برد، از کار برف دست کشیدند و وارد کار فروش نفت شدند. از آن جا که بلند کردن دبه‌ی نفت کاری مردانه است، سله مجبور شد هفته‌ای خود را گم و گور کند و در شهری دیگر چشمانش را درمان نماید و برای همیشه از شرّ عینک خلاص شود. به این ترتیب

قبل از این که خرشان هلاک گردد، توانستند با پول نفت، زیباترین خر دنیا را بخرند و او را با مهره‌ی آبی و نظرگیر و دعای دهن‌بند بیاریند.

سله و مته تازه روی غلتک افتاده بودند که عده‌ای انقلاب کردند و نکبت این کار، دامن آن‌ها را هم گرفت. ممکن است بپرسید هیاهوی انقلاب چه دخلی به آن‌ها دارد. حقیقتش هم همین است، اما خدا انقلاب را لعنت کند که خیرش به همه می‌رسد؛ حتی اگر بساط اشکنه‌ای بوده و بارِ خر سفید آن دو شده باشند. هر چند این محموله برایشان به اندازه‌ی پول چهار بارِ نفت منفعت داشت اما چهل هزار برابر آن زهراب در گلویشان ریخت. با آن بساط اشکنه‌ی، بساط خاک بر سری آن‌ها هم مهیا شد و معلوم گشت سی سال است که جاسوس سی آی ای هستند و به این ترتیب همه به پدر و مادر خود هم بی‌اعتماد شدند. وقتی سله و مته، کهنه‌گدا و چاروادار بی‌سواد، جاسوس سیا از آب درآیند، دیگر حساب کار به دستان و سرکردگان پیشین ارتش و رؤسای قبایل با کرام‌الکاتبین است! حالا چه کسی می‌گوید این دو بی‌سوادند؟ بر اساس گواهی معتمدین، این دو در دانش‌گاه کلمبیا تحصیل کرده‌اند و هر روز جدیدترین اخبار مربوط به اوضاع انقلاب را به خارج مخابره می‌کرده‌اند و در تمام حوادث دستی بر آتش داشته‌اند! فجع‌تر از همه، دست داشتن این دو عنصر در انفجارهای مجلس و ترور نمایان انقلاب بوده است. این دو، تحت لوای نفت‌چی، تی ان تی و مواد منفجره‌ی دیگر را به مکان‌های استراتژیک نظام تازه‌تأسیس شده‌ی جمهوری حمل می‌کرده‌اند. البته واضح و مبرهن است که آمریکا حرام‌زاده‌تر از آن است که ردّ پایی از خود به جا بگذارد، اما الحق که نیروهای سازمان اطلاعات کشور هم غایت نبوغ‌اند و در این بلبشو خوب توانسته‌اند به سله و مته شک کنند و پته‌ی آن‌ها را روی آب بیندازند.

- چرا از بین این همه، به این دو مظلوم شک کردید؟

- اولاً برای این که مظلوم‌اند و تمام جاسوس‌ها هم خود را مظلوم می‌نمایند؛ ثانیاً

هیچ کس نمی‌داند چرا بیست سال پیش با هم از کراچی کوچیده‌اند و از میان آن همه کشور به کشور ما آمده‌اند؛ سوماً، در طول این سی سال، سه شغل و اسم

مستعار متفاوت داشته‌اند که همه‌ی آن‌ها شک‌برانگیز هستند. رابعاً شناس‌نامه‌ای ندارند که ثابت کند اسم واقعی آن‌ها چیست. پنجمین دلیل هم این است که بر اساس گزارش لابراتوار پای‌تخت، سله کور هرگز کور نبوده و مته نیز کر است نه لال و چون بلبل به زبان اردو حرف می‌زند! از تمام این موارد، شک‌برانگیزتر چوب سیگار بسیار بلند سله است که به نظر کارشناسان، محتمل است از آن به جای دوربین مخفی، تلسکوپ و اسلحه‌ی ترور و ... استفاده کنند. همان‌طور که ملاحظه می‌شود این دلایل و ده‌ها احتمال دیگر برای ظنین شدن به آن‌ها وجود دارد.

اگر دم کمپانی نفت، کسی این حرف‌ها را به آرامی وطمأنینه از سله می‌پرسید، محتمل بود به گونه‌ای عاقل‌بفهم، بی‌گناهی خود را به آن‌ها بفهماند؛ اما سله‌ی مظلوم کی زورش به حرفه‌ای‌های اطلاعات می‌رسد! دم‌دمای غروب در مسیر بازگشت به خانه، در پیچ یکی از کوچه‌ها، ناگهان جیبی پر از پلیس امنیت بر سرش می‌ریزند و قبل از این که به خودش بیاید و از روی الاغ پایین بپرد، حمله‌ور می‌شوند و دست‌گیرش می‌کنند و برعکس هر سمتی که برود، خرکشش می‌کنند و او را داخل ماشین می‌چپانند. سرش را زیر صندلی می‌کنند و سر و صورتش را با لنگی کهنه می‌پوشانند و تر و فرز، بی آن که کسی در خیابان به آن‌ها ظنین شود، دو نفر در چنبره‌اش می‌گیرند و او را داخل کوچه پس کوچه‌ها چنان رد می‌کنند که حتی باهوش‌ترین جاسوسان سازمان سیا هم نفهمند به کدام سو برده می‌شود. با در نظر گرفتن این مسئله که امکان دارد با شنیدن صدایی و یا بوق ماشینی و گذر ناگهانی قطارمانندی، مسیر مقصد را شناسایی کند، یکی از آن‌ها بی‌وقفه در گوشش می‌خواند، بی آن که منتظر پاسخی بماند. روی‌دادهای این دم غروب و بی صاحب ماندن خرش و بی‌خبری از مته و ترس از امنیت و ژاندارم، چنان خوف و هراسی به جانش می‌اندازد که هزار بار آرزوی مردن سی سال قبل پاکستان را بکند و دست عتاب بر ماتحتش بکوبد! همین که از ماشین پیاده می‌شود، پایش داخل جوی آبی می‌رود و باران به صورتش می‌زند و مردّد می‌ایستد. با سیلی و لگد او را به طرف باران هل می‌دهند و شرشر باران، لنگ خیس از اشکش را می‌شوید. از زیر باران

عبور می‌کند. با گذشتن از سه پلّه او را به طرف بلوا و ازدحامی غریب می‌رانند.

توسط ده‌ها کارمند اطلاعات دوره می‌شود و همه‌های به راه می‌افتد.

- به‌به عمو سله‌ی نمک‌نشناس! قصد داشتی فلنگ رو ببندی؟

- دیگه تموم شد، چشمت به روز روشن نمی‌افتد.

- جایی می‌ندازیمت که سازمان سیاتم نتونه پیدات کنه.

هم‌زمان با گفتن این حرف‌ها لُنگ را از روی صورتش برمی‌دارند و بی‌درنگ سرش

را داخل چشم‌بندی می‌کنند و او را به سلولی انفرادی و بتنی می‌برند و در را پشت

سرش می‌بندند. بی آن که کسی به او متذکر شود تا صبح چشم‌بندش را برنمی‌دارد

و هیچ جا را نگاه نمی‌کند؛ البته نیازی هم به برداشتن چشم‌بندش ندارد؛ چنان

لامپ زرد خیره‌کننده‌ای را روی سرش روشن کرده‌اند که از پشت چشم‌بند سیاه هم

می‌تواند به خوبی اتاق را ببیند. در گوشه‌ی اتاق مستراحی است. ادرار به او فشار

می‌آورد، اما از ترس این که نکند گندی بزند و خود را به دردسر بیش‌تری بیندازد،

جرأت نمی‌کند کش شلوارش را باز کند. به گوشه‌ای تکیه می‌زند و به تمام پیغم‌بران

عرب و عجم و اجنبی هم التماس می‌کند.

هر چه فکر می‌کند چیزی در خود نمی‌بیند که مستحقّ این مصیبت باشد. تا

نیمه‌های شب ... ناگهان یاد میرزاخلیفه‌آقا می‌افتد و درمی‌یابد نفرین آن مرد

دامن‌گیرش شده است. نذر می‌کند اگر از این مخمصه رها شود، نه تنها یابویی

برایش بخرد، بل که هفت سال هم برایش کار بی‌موجب بکند. به این ترتیب تا صبح

می‌شود و لامپ زرد روی سرش را خاموش می‌کنند، خر سیاه میرزاخلیفه‌آقا بر سر و

صورتش جفتک می‌زند. صبح با چشمی پف کرده، برای بازجویی از خواب بیدارش

می‌کنند.

- چشم بندت را بگذار و بیا بیرون.

دستش را به دیوار می‌گیرد و به طرف در راه می‌افتد. جلوی در، دستی مچ او را

می‌گیرد و به دنبال خود، از ده‌ها پیچ و پلّه‌ی جور واجور عبورش می‌دهد و او هم از

زیر چشم‌بند تنها زمینی صیقلی هم‌چون کف حمام را می‌بیند. هیچ صدایی هم

نمی‌شنود. بعد از چند لحظه صدای نزدیک شدن عزرائیل به گوشش می‌رسد. داخل اتاق می‌شود و خطاب به او می‌گوید:

- به‌به بزرگ سرسپرده‌ی امریکا و بریتانیا و دیگه کجا ...؟! بگو چلمنگ! این جا ژاندارمری نیست، کلان تری نیست، پادگان نیست، این جا وزارت اطلاعات جمهوریّه. هشت ماهه که دنبالتیم. هر کجا رفتی تعقیبت کردیم. در پالان خرت میکروفن جاسازی کرده بودیم! از جیک و پیکت باخبریم، جاسوس بی‌مقدار. مثل بچه‌ی آدم به غلط‌هایی که کردی اقرار کن و گر نه با زور کتک و شکنجه، هر اون چه کردی و نکردی از حلقومت بیرون می‌کشیم. به برگه‌های بازجویی جلو دستت نگاه کن. روش نوشته نجات در راست‌گوییّه و گر نه خفت می‌کنم. قدرتر از تو رو گربه کردم! تو رو مثل کرم زیر پا له و لورده می‌کنم انگل بی‌ارزش. از کشور خودت رانده شدی، بد کاری کردیم سی ساله نون و آب خودت و اون زن گرت رو می‌دیم. کلمه‌ای دروغ به دهانت بیاد زبانت رو از حلقومت بیرون می‌کشم مزدور هیچ و پوچ. منتظر بود دهن باز کند تا از پشت، با سیلی و توسری ساکتش کند و او را بیش‌تر بترساند. اما سلّه آن قدر وحشت کرده بود که دوباره خودش را به کوری زده بود و زبان در کامش نمی‌چرخید. وقتی فهمید نمی‌تواند حرف بزند، از پشت سر چند تا کاغذ روی میز جلوی دستش گذاشت.

- جواب این سوالات را بده ... نشنیدی چی گفتم؟ بیشتر از این چوب تو آستینت نکن. مثل بچه آدم جواب‌ها رو بنویس.  
مثل بچه آدم جواب‌ها رو بنویس.  
به آرامی دستش را پشت گردنش گذاشت و قبل از این که سیلی‌بارانش کند، آهسته گفت: سواد ندارم.

- سواد نداری؟! جان عمّت! مشکلی نیست، انگلیسی بنویس. خیال کن داری برای دول اجنبی گزارش می‌نویسی.  
- سواد ندارم.

از پشت سر سیلی بارانش کرد. چپ و راست توی گوشش می خواباند. یاد اولین روز آمدنشان به این شهر افتاد. آن روزی که شاگرد درشکه‌چی، به خاطر ندادن کرایه با سیلی‌ای زنش مته را کر کرد. سرش را پایین انداخت و مرد هم با سیلی و کف‌گرگی سیاه و کیودش کرد.

- حالا بگو سواد داری یا نه؟

- به این قبله‌ی محمدی سواد ندارم.

- انتر! قبله این‌وره، اون طرف جاییه که براشون گزارش می‌فرستی.

- به آن قبله محمدی بی‌سوادم!

- در پاکستان چی کار می‌کردی؟ سی سال تو این مملکت چه غلطی می‌کنی؟

- تو پاکستان خرّاط بودم، این جا هم گدایی می‌کردم؛ ده سالم هست که

چاروا دارم.

از زدن او دست کشیده بود. حس کرد تا وقتی که حرف بزند در امان است.

- بعداً مشخص می‌شه که باسواد ی یا نه؟! وای به حالت اگه دروغ گفته باشی؛

همین جا سرت رو گوش تا گوش می‌برم ... خوب بگو اسمت چیه؟

- سله.

- سله چیه دیگه؟

- اسمم سله است.

- اسم کاملت را بگو. تو پاکستان چه طور صدات می‌کردند.

- صلاح.

- صلاح یا سالیوان؟! سالیوان تو را یاد چیزی نمی‌اندازه؟

- لیوان آب‌خوری!

- اسم زنت چیه؟

- اون جا بهش می‌گفتند محترم.

- محترم یا ماتیلدا؟

- ماتیلدا؟! نمی‌دانم، مادرش محترم صداش می‌کرد.

- ماهی چه قدر از سازمان سیا پول می‌گیرید؟
- ماهانه نیست، باری پول می‌گیرم!
- چه قدی بارت می‌زنند؟!
- بستگی به بار دارد. بار هست بزرگ است، بار هست کوچیک است.
- طاقتم تاب شد و از طریق گیرنده‌ی داخل گوشش به او فهماندم دست از این سؤالات بی سر و ته بردارد. وانمود کرد گوشی از گوشش درآمده و چیزی نمی‌شنود. لحن صدایش را تغییر داد.
- گوش کن سله، من هم می‌دانم که تو آدم بدی نیستی و فریب خورده‌ای. برای همین می‌خواهم بهت کمک کنم. مقابل آن دوربین بگو برای سازمان سیا کار می‌کنم و چندین بار با خرم، برایشان تی ان تی حمل کرده‌ام، بعد ولت می‌کنیم بری پیش زنت و برایت حقوق بازنشستگی هم مقرر می‌کنیم.
- چنان با ملایمت حرف می‌زد که چیزی نمانده بود برگردد و چشم در چشم بازجویش بیفکند. با دست سرش را برگرداند.
- دلت برای زنت تنگ شده؟
- می‌دانم تا حالا خودش را کشته این قدر گریه کرده. آقای ... کدخدا ولم کنید برم، به خدا تا عمری به دنیا دارم، هم خودم، هم زخم نوکریت را می‌کنیم.
- معلومه آدم چیزفهمی هستی. رو به آن دوربین حرف‌هایی را که بهت می‌گم بگو؛ اونوقت آزادت می‌کنم، باشه؟
- بالای چشم.
- با هزار زحمت توانست زبانش را بگرداند و رو به دوربین بازجویی، اسم سازمان سیا و کاگ ب و تی ان تی را ادا کند. وقتی فیلم و کاغذهایی را که پایشان انگشت زده بود، جلوی دستم گذاشت، کم مانده بود از عصیانیت بترکم، اما حرفی نزدم و هر آن چه را که دیده بودم، برای پالتودراز بازگو کردم. هرگز باور نمی‌کردم بگوید: ده‌ها نفر از سران انقلاب کشته شده‌اند، ما باید کسانی را مجرم بشناسانیم و به دار بیاویزیم.



- اما او بی گناه و هیچ کاره است.
- بی گناه باشد مستقیم وارد بهشت می شود! تازه این به نفعش است، تا کی می خواهد علاف دُم خرش باشد؟!
- اما مردم در مقابل این موضوع ساکت نمی مانند. اهالی شهر به خوبی آن ها را می شناسند و می دانند تو این باغ ها نیستند.
- چشم مردم به دهن ماست.
- همین طور هم شد. فردا خبر جاسوس بودن سله و مته هم چون شگفت انگیزترین خبر دنیا، در تمام شهر و کشور پیچید.
- الحق که سازمان سیا هم کاربلدند. سی سال میان ما رفت و آمد می کردند و ما ذره ای به آن ها شک نکردیم.
- البته مأمورای اطلاعات ما هم بلان!
- مو را از ماست بیرون می کشند.
- دو روز بعد سر سله را زیر تبر گذاشتند، اما چون در آن دوران همگی تازه کار بودند، جلاد اشتباهی تبر را بر چانه اش فرود آورده و نیمه جانش کرده بود. نزدیک دو ساعت منتظر جان دادن او شدیم. ملایی را بالای سرش آوردند تا وادارش کند شهادتینش را بخواند. او را از فشار قبر و عذاب الهی ترساند. به او گفت: گناه کار یا بی گناه، اگر شهادتین را نخوانی، خداوند تو را وسط جهنم می اندازد!
- مگه اینو بگیره.
- در حین گفتن این حرف جان داد. این شهادتین سله، هم چون توپ در تمام کاخ صدا کرد. اما هرگز از کاخ و زندان های جمهوری به بیرون درز پیدا نکرد. من و چند نفر دیگر که خود را در اسارت و مرگ سله گناه کار می دانستیم، تلاش کردیم مته را بیابیم و نبود شوهرش را به نوعی جبران کنیم؛ اما او سوار بر خرش سر به بیابان گذاشته و قبل از غروب دق مرگ شده بود. یک هفته بعد از آن هم گرگ خرش را از هم درید.

کار نظارت بر بازجویان، مسخره‌ترین شغلی است که ممکن است در دنیا وجود داشته باشد. در آن دوران نه تنها جلادان، بلکه محققین و وکلا و فرمان‌ده و رئیس جمهور هم مشغول یادگیری بودند. ما از بچگی عادت کرده بودیم خودمان را نخود هر آشی کنیم و بشویم خرّاط، نانوا و پالان‌دوز؛ اما به دست گرفتن حکومت گناهی دیگر است. نانوا نانش قابل خوردن نباشد، کسی آن را نمی‌خرد، پالان‌دوز هم پالانش پالان نباشد، خر جفتکش می‌زند؛ اما کسانی که در آن دوران به دست ما کشته می‌شدند، اثبات بی‌گناه یا گناه‌کار بودنشان بعد از مرگ تغییری را موجب نمی‌شد. آن روزها از صفحه‌ی اتاق نظارت به اعتراف‌گیری بازجوها می‌نگریستم و به این فکر می‌کردم که اگر روزی زیر دست این بازجوها بیفتم و ناچار شوم راجع به روز انقلاب حرف بزنم، باید از کجا شروع کنم، خودم را چه کاره نشان بدهم و کدام کارم را هم‌چون سند قهرمانی و بی‌گناهی رو کنم؟! از این رو قبل از این که مثل سله‌ی بی‌چاره برای دومین بار احضارم کنند، به اجمال مشغول پر کردن برگه‌های بازجوها شدم که بالاخره روزی می‌بایست آن‌ها را پر می‌کردم!

در آن روز که آغاز گناه‌کاری همه‌ی ما بود، از قهرمان و خائن گرفته تا شهید و معدوم، من هم بر حسب تصادف در آن سهیم بودم، اما بعدها شیرفهم شدم که مواجه شدن با فاجعه، عین خود فاجعه است. آن روزها هیچ تمایلی به انقلاب و مینقلاب نداشتم. گفتند: به صرف اشکنه دعوت شدی. گفتم: کجا؟ گفتند: «باغ ژاله». می‌دانستم در آن وقت سال، آن درّه پر می‌شود از گل‌های ژاله‌ی قرمز و زرد و اگر تگرگ نزند و گل‌های زردآلو و شفتالو را پرپر نکند، زیباترین جلوه‌های دنیا را نظاره می‌کنی. برای همین پرسیدم: مطمئنید فردا هوا آفتابی است؟ گفتند: رادیو اعلام کرده تمام هفته‌ی آینده، آسمان صاف است. یا آن‌ها دروغ می‌گفتند و یا هواشناسی ما همانند دیگر مراکز، هر را از زیر تشخیص نمی‌داد، تغییری در سرنوشت ما ایجاد نمی‌کرد.

آن روز نباید می‌رفتم، اما رفتم و سله و مته‌ی بنده خدا را هم با خودم بردم. "تو این شهر شیرمردی مثل تو پیدا نمی‌شه، مرد می‌خوای فقط حمان!" هندوانه زیر

بغلم زدند و بیست کیلو پیاز خریدم و به خانه بردم و آن را جلوی مادرم گذاشتم. فکر کرد پیازها را برای خرگوش‌هایم خریده‌ام و نزدیک بود پرتشان کند. گفتم: فردا به گردش می‌رویم. گفت: کجا؟ گفتم: باغ ژاله. گفت: من هم میام. به این ترتیب آن بی‌چاره را هم قاطی ماجرا کردم. پاک کردن و خرد کردن بیست کیلو پیاز، کمک چهار هم‌سایه را می‌طلبد. چهار نفر هم سبزی و عدسش را پاک کنند و سه نفر دیگر بساط اشکنه را جور کنند و هر کدام هم چهار نفر را با خود بیاورند با این حساب چهل نفری می‌شویم. خوب این که کفاف خودمان را هم نمی‌دهد. من را برای خرید بیست کیلو پیاز دیگر و چند کیلو سبزی و عدس بیرون فرستاند. شب، خانه‌ی ما شد کاروان سرای عباسی و شفق که زد در آن کوه و کمر، سله و مته‌ی بی‌چاره تا نزدیک ظهر بساط اشکنه بالا می‌بردند. دیگر کسی به فکر این نبود، که چه کسی این همه اشکنه را بخورد. از همان قدیم ندیما شنیده بودیم «بخور و سؤال نکن» و همین پدرمان را درآورد. خوب، وقتی دویست نفر اشکنه‌خور داشته باشی آن هم در باغ ژاله، بردن دهل و سرنا هم الزامی است. صد نفر هم به خاطر دهل و سرنا بیایند، عروسی هی عروسی. کم کمش بیست نفر تخمه‌فروش و سیگارفروش و خنزر پنزری هم جمع می‌شوند. وقتی هم این طور بلبشو شود، چهار نفر مزدور و جاسوس اجنبی هم خود را قاطی جمعیت می‌کنند. من با یک بساط اشکنه، پانصد نفر را دنبال خودم راه انداختم، برای همین خودم را گناه کار می‌دانم. اما این هم واقعیت دارد که من هیچ‌کاره بودم و از سر اتفاق داخل ماجرا شدم. هندوانه زیر بغلم گذاشتند و پانصد نفر را دنبال خودم راه انداختم. آن‌ها اشکنه‌خور و اهل رقص و خرسوار بودند و من به جز خرگوش، دور چیززی که در آن خر باشد نمی‌روم! اگر اشکنه هم من را بخورد، من به آن لب نمی‌زنم! پیش خودم گفتم از این بیست کیلو پیاز، کم کمش سه کیلو آشغال برای خرگوش‌هایم می‌ماند. غافل از این که خر هم پیاز نمی‌خورد چه برسد به خرگوش. باغ ژاله پر از لاله و ژاله شد. طوری که سیزده به در مقابلش لنگ می‌انداخت.

سفرهای رنگین پهن کردند و به جان اشکنه افتادند. لقمه‌ی آخر را کامل نجویده بودند که برای هَلپرک<sup>۳</sup> دست گرفتند. اشی مطرب در سرنایش دمید و ممدحسن هم دهل می‌زد و مردم هم در ده ردیف می‌رقصیدند.

هر چه اطراف را دید زدم، پالتودراز را ندیدم. وادارمان کرده بود یک عالمه سبزی و پیاز را پاک کنیم و خودش هم پیداش نبود. بالاتر از جایی که ما قرار داشتیم، عده‌ای که معلوم بود آدم حسابی هستند، مشغول بازی شطرنج بودند؛ کمی بالاتر از آن‌ها، عده‌ای آدم حسابی‌تر مشغول خواندن قرآن بودند؛ آدم حسابی‌ترین‌شان پالتودراز بود که پیداش نبود، ولی پشت سر هم شاباش‌هایش خوانده می‌شد! هر کس که چوبی را می‌گرفت، اولین نفری که شاباشش می‌داد، پالتودراز بود

- خانه‌اش آباد پالتودراز

- دست تو جیب خالی نکنی پالتودراز.

- الهی دورت بگردم پالتودراز.

- مرگت رو نینیم پالتودراز.

- زنده باد پالتودراز.

مردم با هم داد زدند:

- زنده باد پالتودراز. زنده باد پالتودراز.

آن میان قیامتی شد. ناگهان اشی مطرب، سرنا را از دهانش درآورد و سرش را رو به آسمان کرد و با تمام نیرو فریاد زد:

- ایست، بگو کیست؟

- کیست؟

- پالتوسرخ، صد کیسه آرد را شاباش جماعت در حال رقص کرده.

- خونه‌اش آباد.

- سر تو انبار خالی نکنی.

- مرگت رو نینیم پالتوسرخ.

- زنده باد...

هنوز در حال داد زدن بود، که بارش تگرگ شروع شد. اولین دانه‌اش به چشم او خورد. فی‌الغور جمله‌اش را به ددم‌وای تبدیل کرد و مردم هم در حالی که قهقهه سر داده بودند فریاد زدند:

- زنده باد ددم‌وای.

اما بارش تگرگ چنان تند شد که همه مجبور به فرار شدند. آن‌هایی که برای خوردن اشکنه و رقصیدن آمده بودند، طرف خود را بریستند، اما ملاً و عشایر و چماق‌داران بالا، چادر برافراشته و زیر آن در حال مباحثه بودند. از جماعت ما هم ممدحسن و اشی مطرب علاّف دُهلشان شدند و مته و سله هم علاّف ما. گوشه‌ای از سفره را به دُم و گوش خر سلطانی‌شان بسته بودند. ممدحسن گوشه‌ی دیگر آن را گرفته بود و ما شش نفر زیر آن به انتظار قطع باران ایستادیم. سله چوب‌سیگارِ درازش را در آورد، گوشه‌ی لبش گذاشت، تنباکوی پیچیده‌شده‌ای را داخلش گذاشت و پلک‌بر هم نهاد و مشغول سیگار کشیدن شد. باران به تندی بر سفره می‌زد. من خرگوش‌هایم را در آغوش گرفته بودم و از تماشای شکوفه‌های سفید و قرمز درخت‌ها که باران نتوانسته بود پریشان کند و به زیبایی می‌درخشیدند، کیف می‌بردم.

- جانم برات بگه، یک دفعه این قده بارون می‌باره که سیل همه جا رو ورمی‌داره و دگان طلافروشی را جارو می‌کشه. مرد به دنبال اجناس و وسایلیش می‌دویده و هی پشت سر هم فحش می‌داده. یکی می‌گه: براژم چرا فحش می‌دی؟ مال دنیا چرک کف دسته! طلافروش می‌گه: تو یکی خفه، نکبتی گُه اضافه‌خور! گُه به قبر پدر مادر مال دنیا. از دست این رعیت‌های الدنگ دلم خونه، با این وضع هم می‌گن ئی خاک و حُل تشنه‌شه!

سله چوب‌سیگار به دهن، زد زیر قهقهه و سیگارش مثل گلوله‌ی سرپر بیرون جهید. تازه آن وقت بود که حکمت این چوب‌سیگار را فهمیدم. وقتی افتاد، نیم‌متر از سبیلش دور بود؛ با این وصف، فی‌الغور خودش را تکاند و دستی به سبیلش کشید.

اشی از خنده‌ی سله متوجه شد ممدحسن دوباره جوک تعریف کرده و عصبانی شد.

- مگه خر چه جوریه؟ اگه این باران گه نمی‌بارید تا حالا دوهزار کاسب بودیم. هوی! یک کم این طلق گه رو بالاتر بگیر، شاش عالم ریخت رو سر من!  
 - یارو! چرا کفر می‌گی؟ نانی خوبه که خدا قسمت کرده باشه.  
 - آره می‌کنه، می‌رینه برامون.  
 مادرم با عصبانیت از زیر سفره بیرون آمد:  
 - دیگه یک ثانیه هم پیش این لادین‌ها و اینمی‌سم. راه بیفت بریم.  
 - بذار یک کم بارون آروم بشه.  
 - چیه؟! نمک که نیستی آب شی! به خاطر یه چیگه بارون، خودتو تو کفر و بی‌دینی اینا شریک کردی. نمی‌دونم چه طور سنگ نمی‌باره!  
 - ننه! وایسا، این وسایلو چی کار کنم؟  
 - بذار، مته جان برشون می‌گردونه.  
 داشتم دنبالش راهی می‌شدم که از دور جوانی را دیدیم. عشایر او را فرستاده بودند.

- داداشم گفت بهتون بگم خوبیت نداره زیر این بارون بمونید و چادر هم‌وطن‌های خودتونو قابل ندونید.

اشی گفت:

- هم‌وطن؟!!

- مگه نه این که هممون از دهل و سرنا خوشمون میاد؟

ممدحسن دهلش را قاپید و هر چی آب رو سفره جمع شده بود رو سر سله‌ی بدبخت ریخت. در آن باران به سرعت می‌دوید و از دور شروع کرد به نواختن. هنوز ما به آن جا نرسیده بودیم، دسته رقص درست شده بود و اشی داشت شاباش‌ها را می‌خواند:

- خانه‌اش آباد رئیس قبیله‌ی توران.

- دست تو جیب خالی نکنی، بزرگ قبیله‌ی گوران.
- خانه‌اش آباد بزرگ قبیله‌ی بوران.
- اصلاً نفهمیدم آن همه جمعیت مثل قارچ از کجا سر درآوردند و داخل چادر ریختند. جایی برای رقصیدن نماند. اشی سرنا را از دهانش بیرون کشید و داد زد:
- ایست، خونه‌اش آباد پالتودراز، می‌فرماید برید تو سوله‌ی بالا.
- سوله، سوله کجا بود؟!
- پناه‌گاه اداره‌ی منابع طبیعی رو می‌گه.
- اون که مال حکومته.
- ایست، می‌فرمایند خودمان حکومتیم، تصرفش می‌کنیم.
- عمو! ما زن و بچه باهامونه، چه طور زیر سقف غریبه بریم؟!
- این حرف‌ها چیه؟ چرا فرق می‌ذاری؟ ما همه برادر دینی هستیم.
- برادر دینی؟! ما که یهودی هستیم.
- همم. اینم شد مسئله، مگه نه این که همه اشکنه‌خوریم؟!
- ازش چیزی مونده؟
- یک دیگ و دو دیگ مواد نپختش. مهمان جناب پالتودراز هستید.
- زنده باد پالتودراز.
- این شعار دادن‌ها جماعت را ترساند.
- آخه بابا پناه‌گاه دولتی رو که نمی‌شه تصرف کرد.
- تصرفش می‌کنیم و پدرشونم درمی‌یاریم.
- قبل از رسیدن به سوله، اکثر جماعت متواری شدند. ما پنج نفر ماندیم و شش هفت نفر شاباش‌ده. واقعیتش را بخواهید فرصت فرار داشتیم، اما تازه قاطی ماجرا شده بودم. با مادرم نرفتم تا مثلاً کرایه بار سله و مته را از پالتودراز بگیرم، اما این تنها بهانه‌ای بود برای دست به سر کردن مادرم و گر نه اگر برای آن‌ها پول نقد نشمرده بودم، محال بود سُم‌طلایشان را به کوه و کمر بزنند.

هیچ کس من را وادار نکرده بود و از سر تقدیر قاطی ماجرا شدم، اما همین که وارد سوله شدم و چشمم به حال و هوای آن جا افتاد، حسایی به گل نشستم. چنان سکوتی حکم فرما بود که صدای ساز و دهل را بلعید. در چهار طرف سقف و وسط آن، چراغ زنبوری آویزان کرده و کنار دیوارها با نظمی خاص میز چیده بودند. پشت میزها پانزده بیست نفر که غالب آن‌ها زن بودند، مطالعه می‌کردند.

نزدیک بود پنج شش نفر رئیس عشایر برگردند که یکی از زن‌ها برخاست و به ما خیرمقدم گفت و به پیش‌واز آمد. موهای خود را قرمز کرده بود. ابرو، لب و ناخن‌هایش را به رنگ قرمز درآورده بود و تی‌شرتِ سرخ آتشی‌نی هم به تن داشت. در سنّ و سالی بود که اگر مادرم او را می‌دید هزار بار پدرش را لعنت می‌کرد. دستش را برای دست دادن جلو آورد. رؤسای عشایر، داشتن وضو را بهانه کردند و زیر چشم، با خط سینه‌اش دست دادند. ماموستا<sup>۴</sup> هم با گوشه‌ی عبایش با او دست داد؛ اشی با او دست داد و البته کمی بیش از آن! ممدحسن دهلش را بغل گرفته بود و سله و مته هم بیرون مشغول آب و علف دادن به الاغشان بودند و من را هم اصلاً داخل آدم حساب نکرد. رفتار و برخورد ماموستا از همه‌ی ما شایسته‌تر بود از این رو خود را کدخدای ما کرد:

- خواهر گرامی! خلوت شما را به هم زدیم.

- این جا هیچ کدامان خواهر و برادر نیستیم، اما هنگام آن رسیده که همراه

شویم.

- برای چه کاری همراه بشیم؟

- ما اعضای یک سازمان بین‌المللی هستیم و تلاش ما برای آزادی، رهایی و برابری انسان است البته به همین هم بسنده نمی‌کنیم و احقاق حق حیوانات و حتی گیاهان و طبیعت را هم نادیده نگرفته‌ایم.

- شما هم طرفدار پالتودراز هستید؟



- پالتودراز؟ آن آدم عقب‌افتاده و کهنه‌پرست؟! هر کس که از او پی‌روی کند نه تنها گامی به جلو بر نمی‌دارد بل که پس‌روی می‌کند. ما مرید کسی نیستیم، اما هدف ما با رفیق پالتوسرخ یکی است.
- پالتوسرخ! این طور که معلومه فقط رنگ پالتوهاشان با هم متفاوت است.
- اتفاقاً برعکس، تنها، کلمه‌ی پالتوشان یکی است و گر نه هم‌رزم ما از لحاظ منطق، ایدئولوژی، هدف و استراتژی با آن مرد مرتجع، صد در صد تفاوت دارد.
- جهاد ما، جهاد عمیق فرهنگی است. ما در تلاشیم تمامی قمارخانه‌ها و کازینوها و عشرت‌کده‌ها را به کتاب‌خانه تبدیل کنیم. تلاش می‌کنیم فرهنگ نهال‌کاری و حق‌طلبی را همه‌گیر کنیم و وهم و کهنه‌پرستی را از فکر توده‌ها بزدااییم؛ در صورتی که او گماشته‌ی امپریالیست است و در صدد است علم و فرهنگ را ریشه‌کن کند و خرافه و کهنه‌پرستی را اشاعه دهد.
- بیرون باران می‌بارید، داخل سوله شدیم تا باران قطع شود.
- همین حالا از طریق بی‌سیم مطلع شدیم باران تا فردا صبح قطع نمی‌شود.
- پایین این جا هم آب بالا آمده، برای همین اگر کسی قصد دارد سوله را ترک کند، باید همین حالا تصمیم بگیرد. تا یک ساعت دیگر سازمان، مینی‌بوسی را برای نجات مصیبت‌زدگان می‌فرستد.
- مصیبت‌زده؟! با غضب، گوشه‌چشمی به اشی انداخت و گفت:
- کسی که حالا نرود و شب هم داخل سوله برایش جایی پیدا نشود، گرفتار مصیبت خواهد شد؛ برای همین لازم است بدانم از دار و دسته‌ی شما چند نفر می‌روند و چند نفر می‌مانند؟
- هیچ کدامشان دار و دسته‌ی من نیستند؛ این‌ها همه از بزرگان این کشورند.
- اتفاقاً برعکس، ماموستا نور چشم همه‌ی ماست. لباس پیغمبر به تن دارد.
- پیغمبر، کدام پیغمبر؟! اون‌ی که قدرت‌مندانِ دروغ‌گوی تاریخ تراشیده‌اند؟
- ضعیفه! حرف دهنتم را بفهم و گر نه می‌شاشم تو دهنتم ها ...

زن به طرف جماعت برگشت و بی‌سیم را از کمر خود باز کرد. قبل از این که مجال یابد و آن را دم گوشش بگذارد، اشی در سرنایش دمید. زن جا خورد و بی‌سیم را سر جایش گذاشت. اشی سرنا را از دهانش بیرون آورد.

- خواهر، فحش کاری دردی را دوا نمی‌کند، بذار تا رسیدن مینی‌بوس‌ها کمی برقصیم.

در سرنایش دمید. زن آن را از دهانش بیرون کشید.

- جُعَلَق، این جا مکان مقدسی است. آن دانش‌جوها را نمی‌بینی که مشغول مطالعه‌اند؟

- ما را به این جا دعوت کردند تا دهل و سرنا بزنیم.

- کی شما را دعوت کرده؟

- جناب پالتودراز.

- اولاً آگه اون آدم درست حسابی‌ای بود، پالتویی مناسب می‌پوشید تا مردم، متلک بارش نکنند؛ ثانیاً این جا مقررّ ماست نه پالتودراز.

- اصلاً پالتوی دراز محترمانه است یا پالتوی سرخ؟

- شماها با تمام رنگ‌های شاد مشکل دارید و می‌خواهید سایه‌ی سیاه خرافات را بر جامعه بیفکنید.

ماموستا با خنده لب گشود:

- رفیق! این طور که می‌بینم فقط به پالتودراز نتازیدی و به رنگ عبای من هم توپیدی.

- عذر می‌خواهم ماموستا، منظورم به شما نبود. کاملاً معلومه شما آدم سکولاری هستید. همان طور که شما به سرخی تن و خون ما احترام می‌گذارید، ما هم برای عقیده‌ی شما حرمت قائلیم.

\_ محض خاطر گیس‌های قرمز و قشنگت بذار بکوبیم!

- ما با موسیقی مشکلی نداریم؛ اما رفقای ما مشغول مطالعه‌اند. اگر می‌توانید موزیکی آرام از "میکیس تیودراکیس" را بنواز تا همگی مستفیض شویم.

- مسکیس بسکیس نمی دانم، اما هر بز می که بخواهی برات می زنم.  
 - تو باید خودت را از موسیقی نازل و کوچه بازاری رها کنی و ذهنت را با موسیقی های مدرن و انقلابی انطباق بدهی. چیزی به خاطر رسید. فرصت مناسبی است تا قبل رسیدن مینی بوس ها از رفیق خرامان بخواهیم قطعه موسیقی ای را برایمان بنوازند.

خرامان برخواست و همگی سر جایمان خشک شدیم. اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد، قرمز نبودن تی شرتش بود برخلاف دیگران. بازوان سفیدش در تی شرتی سیاه برق می زد. به ما نزدیک شد و دریافتم از همه ی آن ها زیباتر است؛ لب که گشود، فهمیدم زیباتر از آنی است که تصوّر می کردم. وقتی آبوا را کنار لبش گذاشت و شروع به نواختن آن آهنگ حماسی کرد، دریافتم زیباترین زنی است که در تمام عمرم دیده ام. بعد از چند سال با شنیدن آن آهنگ جلوی یک استودیو، فهمیدم آهنگی که در آن غروب شنیدم، اثر ویکتور خارا بوده و از مقام و منصب حکومتی ام پشیمان شدم و مثل دورانی که عاشق خرگوش بودم و کنده شدن دیوار هم سایه ها برآیم مهم نبود؛ به کمونیست ها علاقه مند شدم. اما روزی که خبر مرگ شوهرش را شنیدم و از آشفتگی او اطلاع یافتم به همه چیز شک کردم، جز این واقعیت که قدرت، همه چیز را به گند می کشد.

خرامان از کنار میز گذشت و به سوی ما آمد. تی شرتی معمولی، شلواری عادی، نه گشاد نه تنگ؛ با آرایش ملایم، به نوعی غریب، عادی به نظر می رسید و زیبا. گلیابانو با لحنی آمرانه گفت:

- گلم! برایشان کمی راجع به موسیقی مدرن و حماسی صحبت کن تا وقت خودشان را با موسیقی نازل و بومی هدر ندهند.  
 - موسیقی بومی بی ارزش نیست، این جا هم دانش کدهی هنرهای زیبا نیست و این ها هم برای در امان ماندن از باران به سوله پناه آورده اند. تنها آمدم سلامی عرض کنم.

در حین خوش و بش کردن با ما، خرگوش های توی بغلم را دید.

- اجازه میدی ازت بگیرمشون.

زیر شکم خرگوش ماده را گرفتم و آن را نزدیکش بردم. بغلش گرفت و تند تند به خودش چسباند.

- اسمشون چیه؟

- اسم ندارن، اما مادرم بهشون میگه شوم و نحس.

زد زیر خنده:

- خرگوش بی‌نوا. شوم و نحس.

به خود جرأت دادم و از او تقاضا کردم تا قطعه‌ای بنوازد. پذیرفت و به طرف میزش رفت. آبوا را برداشت. گلیابانو انگار که می‌خواست بزرگی خود را تثبیت کند، گفت:

- آهنگی از تیودراکیس را برایشان بنواز.

خرگوش را به من برگرداند.

- آهنگی بومی می‌نوازم که شما هم از آن خوشتان بیاید.

همین که پلک‌هایش را بر هم نهاد و شروع به نواختن کرد، صدچندان زیبا شد. می‌شد موسیقی را از صورتش خواند. من آن زمان هیچ اطلاعی از موسیقی نداشتم و فقط می‌فهمیدم زیبایی او و موسیقی به هم‌دیگر جلا می‌دهند. اگر آن غروب با آن دختر رو به رو نمی‌شدم؛ بی‌شک زندگی‌ام سمت و سوی دیگری می‌یافت.

خرامان بعد از نواختن موسیقی به جای خود برگشت. در همین حین در زدند.

گلیابانو آرام و متین صدا زد:

- پهلوان! بی‌زحمت در را باز کن.

مردی تنومند بود. معلوم بود بزنبهادر آنها است. لب‌هایش زیر سیل محو شده بود؛ با وجود این تی‌شرتی قرمز به تن داشت و کت و بازوی بی‌مویش را بیرون انداخته بود. به سوی در رفت، اما چند قدم بیش‌تر برداشته بود که آنها در آستانه‌ی در ظاهر شدند. لباس نظامی به تن داشتند. رنگ به رخ‌سار گلیابانو نماند. پهلوان براندازشان کرد و وقتی اسلحه‌ای ندید، مقابلشان سینه سپر کرد.

- مدعوین جناب پالتوپوش هستیم.
- کدام پالتوپوش؛ پالتوسرخ یا پالتودراز؟
- تا آمدند لب باز کنند، ماموستا پیشی گرفت و گفت:
- رفیق عزیز! چه فرقی دارد؟ هم پالتوی سرخ می تواند شر باشد هم پالتودراز می تواند سرخ باشد. ما باید به اتحاد بیندیشیم.
- کاش همه مثل شما فکر می کردند.
- رفیق! وقت آن رسیده که از تفرقه دست بکشیم و به آینده بیندیشیم.
- اجازه می دید بیاییم تو؟
- برای چه کاری این جا آمده اید؟
- نیتمان خیر است. از افسران و ژنرال های ارتشیم که از کار دست کشیده ایم.
- پس چرا لباس هایتان را عوض نکرده اید؟
- سرزنششان نکن. آن ها هم مثل من، اگر لباس هایشان را عوض کنند دیگر کسی ازشان حساب نمی برد!
- ماموستا! جناب عالی از سلاله ی پیغم برید، اگر عبابی هم به تن نداشته باشید باز نور چشم مردمید.
- اما شما عشایر در هر لباسی باشید، پیشیزی نمی ارزید.
- تو می خواهی خر لنگت را پیش اسب سلطانی من ببندی؟ مشکلی نیست، ضرب المثلی می گم، معنی اش را بدانی یک اسب عربی جایزه داری.
- آدم گاگول سؤالاتش هم احمقانه است! خوب بپرس.
- ژنرال! اون چیه اگه داخلش را بخوری پوستش همان قدر می ارزد؟! ممدحسن را نگاه کرد.
- دُهلِه!
- دُهل اصلاً چیزی توش داره که تو بخوری؟!
  - خوب چیه؟
- شکمبه ی گاوِه! داخلش را بخوری پوستش همان قدر می ارزد.

ژنرال دستی روی کمرش کشید، چیزی پیدا نکرد و فریاد زد: کودنِ احمق، و به او حمله کرد. با اشاره گلیابانو، پهلوان میانجی گری کرد.

- این افراد از ارتش جدا شده‌اند تا به مردم بپیوندند. باید با آغوش باز از آن‌ها پذیرایی کنیم.

همه‌ی مردها با هم سر و سینه گلیابانو را نگاه کردند. جوی سینه‌اش دعوا را بلعید.

- صدای موسیقی می‌آمد. دخترم خرامان بود؟

- خرامان دختر شماست؟

- آره، خرامان جان!

- بله؟

- دخترم برای دوستانمان مارشی نظامی بنواز.

- هوا آفتابی شده؟

- نه هنوز می‌بارد. نزدیک است سیل به راه بیفتد. این سیل آب چیزی نیست؛

سیل توده‌ها در راه است. قدرت ارتش باید از میان برداشته شود.

- ژنرال! جای بسی شعف است که شماها به گنه حقایق پی برده‌اید؛ اما این کافی

نیست! باید توده‌ها سازمان‌دهی شوند. در حال حاضر مهم‌ترین مسئله این است.

همان‌طور که پیش‌وا فرموده‌اند، اول نظم، دوم نظم، سوم نظم. بر همین اساس باید

از همین حالا شروع کنیم. نظر شما چیست؟

- ما نظامی هستیم، نظم برای ما از اهمّ مسائل است.

- پس به این ترتیب بعد از رفتن خودروهای امداد، آن‌هایی که می‌مانند باید به

خوبی سازمان‌دهی شوند.

- ماموستا نظم یعنی چه؟

- یعنی هر چیزی سر جای خودش باشد. یعنی رعایت بزرگ و کوچکی.

- الحق که چیز خوبی‌ه! همین کار را می‌کنیم.

مینیبوس‌ها آمدند؛ تعداد زیادی از افراد بیرون را در آن چپاندند و به طرف شهر به راه افتادند.

رؤسای عشایر، زن و بچه‌های خود را راهی کردند و هم‌چنین مردان زیردستان را که منزلت ماندن در آن جا را نداشتند. از آن تعداد که با هم وارد پناه‌گاه شدیم فقط دو مطرب، سوله را ترک کردند؛ من و پنج نفر از سران عشایر و ماموستا آن جا ماندیم. سله و مته هم کنار درازگوششان همان بیرون درون چادری خوابیدند. ما از حق خود گذشتیم تا دیگران به سر خانه و زندگی‌شان برگردند؛ البته واضح است که اگر من هم واقعیت را نگویم، عقل شما به این می‌رسد که پای گذشت و فداکاری در میان نبود! بل که ما توان چشم‌پوشی از خرامان را نداشتیم. به جز خرامان، هیچ کدام از آن سی چهل نفر مرد و زنی که آن جا بودند، پشیزی ارزش نداشتند. عده‌ای ژنرال، پهلوان، استاد، هنرمند و گنده‌گوز بودند که زیر هر بته‌ای را پس می‌زدی، سه چهار نفر از آن‌ها را می‌یافتید. خرامان هم‌زمان دختر ژنرال، هنرمند، استاد و زن هم بود و می‌بایست ملغمه‌ای از صفات برجسته‌ی این چهار قشر باشد. در حالی که معجونی بود از صفاتی که در قاتل و هنرمند و استاد و زن‌های این کشور یافت نمی‌شود. من این سخنان را هم‌چون مدح آن ملک‌بانو و زن تن‌فروش بعدها بیان نمی‌کنم؛ بل که از او چون کسی حرف می‌زنم که آفریده‌ی زندگی متمدنانه و هنگامه‌ی جنگ و شور است.

من و خرامان هم‌سن و سال بودیم؛ در صورتی که رویاها و آرزوهایمان بسی متفاوت بود. من خرگوش‌باز بودم و زندگی برای من آن گله خرگوشی بود که در و دیوار انبارمان را به هزار توهای محله، تبدیل کرده بودند. تمام رویای من این بود خرگوشی بیابم که یکی از گوش‌هایش قرمز باشد و دیگری سیاه و دُمش فلان باشد و چشمش بهمان. تمام اهل محل از چنگول کشیدن خرگوش‌هایم ذلّه شده بودند؛ ولی به خاطر ابهت پدم هاشم‌خان، هیچ کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد؛ جز التماس و خواهش از مادرم و گذاشتن خوراک سمّی برای آن‌ها. هر وقت یکی از خرگوش‌های نایابم را مرده می‌یافتم و یا از نماندن آن‌ها مطمئن می‌شدم، فحش

عالم را به اهل محلّه و زمین و زمان می‌کشیدم. منتظر بودم زمانی برسد که هیچ کس جرأت نکند برای حیوانی دام بگذارد و حیوانات در کنار ما به خواب بروند. پالتودراز وعده‌ی چنین روزی را به من داد؛ روزی که مردم به جای کشتن خرگوش‌هایم، همین که از دیوار خانه‌شان سر درآوردند برایشان سبزی و کاهو بگیرند و به این ترتیب صاحب کشوری شویم که حیواناتش هم خوش‌بخت باشند. من هم به مانند تمامی آن مردم، حرف‌های پالتودراز را باور کردم و زیرزمین خانه‌مان را به مقرّ مرکزی حزب بدل کردم. آن مکانی که کسی به خاطر نحسی خرگوش به آن وارد نمی‌شد، نحسی‌اش دنیا را گرفت و مرگ هزاران انسان و سیه‌بختی هزاران هزار دیگر را باعث شد. به این ترتیب رضایت دادم عرق خورهای شهر تمام خرگوش‌هایم را مزّه کنند و در هنگام بالا کشیدن پیک‌هایشان، هم‌چون رسمی تکرار کنند:

- ری‌دیم به قبر پدر پالتودراز.

- ری‌دیم به قبر پدر پالتودراز و پسرش.

- بشمار.

رویای خرامان برای انقلاب، با خیال‌پردازی‌های من و افرادی که در آن پناه‌گاه برای رسیدن به قدرت چانه می‌زدند تفاوت داشت. او خودش را نخود هر آشی نمی‌کرد و تنها با رویاهای خود سر می‌کرد، در صورتی که آن‌ها او را هم‌چون سمبل عصمت انقلاب به مردم می‌نمایاندند و به مزایده می‌گذاشتند. او کاریزمای برآمده از انقلاب بود؛ نمونه‌ی تمام و کمال زیبایی.

به محض رفتن مینی‌بوس‌ها، گُلیابانو دوباره خود را کدخدای حاضران کرد:

- ماموستا! زمان آن رسیده که قانون جدیدی برای اداره‌ی کشور وضع کنیم، این

طور نیست؟

- رفیق! حرف به جایی است.



- با اجازه‌ی جناب عالی، برای این که از صفر شروع نکنیم، پیش‌نویسی را آماده کرده‌ایم، باید همه‌ی موارد آن را به رأی بگذاریم و هر موردی را که حاضران پذیرفتند، به عنوان یکی از بندهای قانون آینده‌ی کشور لحاظ می‌شود.
- البته در آینده، دوباره آن را به رأی می‌گذاریم، کار ما تنها هم‌وار کردن راه است.
- همین طور است ماموستا.
- گلیابانو کاغذ نازکی را از کیفش درآورد و از ترس این که مبادا نوشته‌هایش پاک شود، گوشه‌ی آن را گرفت.
- همگی آماده‌اند که بخوانم؟
- همه با هم گفتند:
- بفرمایید.
- بند اول: هیچ کس بر دیگری برتری ندارد و همگی با هم برابرند.
- مگر چنین چیزی می‌شود، من و نوکرم با هم برابریم؟!
- منظورش این نیست. هر کس با هم‌رده‌ی خودش سنجیده می‌شود؛ نوکرت با هم‌شان خودش، تو هم با هم‌شان خودت.
- ماموستا! یعنی با شرع مغایرت ندارد؟
- نه برادر، قرآن می‌فرماید: انّ اکرمکم عندالله اتقکم.
- همگی با این ماده موافقتند؟
- بله.
- بند دوم: حکومت آینده‌ی کشور به صورت شورایی اداره می‌شود.
- ماموستا جان! این یعنی چه؟
- این ماده، دقیقاً برگرفته از قرآن است: و امرهم شورا بینهم.
- آن‌هایی که موافق‌اند دستشون بالا ... به اتفاق آراء تصویب شد.
- بند سوم: در حکومت آینده، زن و مرد برابرند.
- ماموستا! چه طور چنین چیزی ممکنه؟ این‌ها خیلی خارجکی‌اند!

- مشکلی نداره، ماده قانونی است. منظور این زن و مردی که رو به روی هم ایستاده‌اند، از نظر رو به رو بودن برابرند! تو می‌گی این طور نیست؟! - شما به‌تر می‌دانید ماموستا جان.

در زمانی کوتاه، کلّ پیش‌نویس مطرح و هم‌چون پایه‌ای برای قانون آینده‌ی کشور به تصویب رسید. بنا بر یکی از بندهای این قانون اولیه، حضّار می‌بایست کسی را به عنوان رهبر انتخاب کنند و حرف او برای همگی حجّت شود. به جز من و خرامان، تقریباً نصف جمعیت نارضایتی خود را ابراز داشتند. اتفاقاً این بار برعکس دفعات قبل، سران عشایر و گلیابانو کاملاً با این ماده هم‌نظر بودند. نزدیک بود همه چیز به هم بخورد که ناگهان ماموستا، این‌کنان گفت: من خود بشخصه کاندیدای ریاست نمی‌شوم، اما برای جلوگیری از هرج و مرج و بلبشو، تصویب این بند، از نان شب هم واجب‌تر است.

اندکی از شکاف ایجادشده ترمیم شد. پنج رئیس عشایر و گلیابانو، خود را به عنوان کاندیدا اعلام کردند. هر کدام از رؤسای عشایر یک رأی آوردند و گلیابانو با سیزده رأی، ریاست را به دست آورد. نزدیک بود همه‌همه شود و سران عشایر همه چیز را به هم بریزند که ماموستا آن‌ها را به گوشه‌ای کشاند و در گوششان چیزی گفت. تنها این را شنیدم که خود قانون هیچ ایرادی ندارد.

بعد از منصوب شدن گلیابانو به عنوان رئیس سوله و با در نظر گرفتن بندهای اول و دوم قانون، افراد را برای کارهای مختلفی چون: هیزم آوردن، روشن کردن بخاری، تمیز کردن پناه‌گاه و نگهبانی و هم‌چنین درست کردن باقی‌مانده‌ی بساط اشکنه تقسیم کرد. از آن همه کار، درست کردن اشکنه را به عهده‌ی سران عشایر گذاشت! آتشی شدند:

- جمش کن، این طوری ریاست می‌کنند؟! -

- بنا بر قانون به شما امر می‌کنم پس از این که دست‌هاتان را با صابون و الکل شستید، پیازها را خرد کنید و سپس با نهایت دقّت تخم‌مرغ‌ها را هم بزیند و بعد از آن، اطراف پناه‌گاه را جارو کنید.

- تو خیلی خیلی گه خوردی، با یک مَن چربی لاپا! چه فیس و افاده‌ای داره!  
 گلیابانو داد زد: پهلوان!
- پهلوان چشم‌غره‌ای به آن‌ها رفت و جلو آمد. ماموستا میانجی‌گری کرد. آن‌ها را گوشه‌ای کشید، گوش‌هایم را تیز کردم:
- فعلاً حرفش را گوش بدید، بعداً انتقام می‌گیرید.
- ماموستای عزیز! مگه این کار را به ما نسپرده‌اند؟
- درسته.
- مگه وظیفه‌ی ما این نیست کارهای محوِّله رو به نحو احسن انجام بدیم؟
- همین طوره.
- کُلْفَت می‌گیریم.
- هیچ کس حاضر نمی‌شه اجیر تو بشه! گذشت آن زمانی که بتوانی به مردم زور بگی. دیگر چشم و گوش مردم باز شده.
- سرکرده‌ی عشیره‌ی توران، رو به سله و مته کرد:
- بیست و پنج تا بهتون می‌دم به جای ما کارها را انجام بدید.
- خدا زیادش کنه.
- گلیابانو با عصبانیت رو به آن‌ها کرد:
- شما نباید اجازه دهید استثمارتان کنند. درسته که شما اهل کشور دیگری هستید، اما انسانید و سی سال است که این جا زندگی می‌کنید؛ پس نه تنها پناهنده نیستید، بل که از حقّ شهروندی برخوردارید و نباید خود را از دیگران پایین‌تر ببینید.
- گلیابانو در حال حرف زدن به چشم‌های آن دو خیره شده بود. سپس آن‌ها را به گوشه‌ای کشاند و معلوم نبود چه تهدیدی کرد که هنگام برگشتن گفتند:
- قربان! ما مشکلی نداریم برای شما کار کنیم، اما ما دو پاکستانی، چه می‌دانیم اشکنه درست کنیم!
- خود دانید. گفتم اگه نونی هست برای شما باشه.

به سمت در پناه‌گاه نگاهی انداخت و داد زد:

- دو تا مرد می‌خوایم، به هر نفر روزی بیست و پنج تا می‌دیم.  
 سرهای چهل نفر در آستانه‌ی ظاهر شد. از سر و کول هم‌دیگر بالا رفتند و با هُل و سقلمه وارد شدند. با بیست و پنج تا، دو زن و دو مرد و دختری را هم برای بر پا کردن قلیان و مشت و مال دست و پای خود اجیر کردند. در وسط سوله، کتی گذاشتند و بر آن تکیه زدند و به قلیان کشیدن و قل قل راه انداختن مشغول شدند. کاری هم از دست پهلوان بر نمی‌آمد. گُلیابانو لبانش را گاز می‌گرفت تا این که گارد آزادی از راه رسید. با انگشت اشاره‌ای کرد و هر پنج نفر را با شکم گرسنه از مقرّ بیرون انداختند.

در این زمان ماموستا مشغول سرکشی به امور بود و من هم با خرامان هیزم جمع می‌کردم. با خود چراغی نداشتیم، اما به خاطر روشنایی شهر، دید مختصری داشتیم و نمی‌ترسیدیم، سر ماری را با چوب خشک اشتباه بگیریم! چوب خشک‌های آن اطراف را جمع و در جایی روی هم تلنبار می‌کردیم. به این طرف و آن طرف می‌رفتیم و در آن نقطه به هم می‌رسیدیم و چوب‌های جمع شده را روی کپه‌ی هیزم می‌گذاشتیم. به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا سر صحبت را با خرامان باز کنم.

- رفیق! تو برو تو، بارون خیست می‌کنه، من به جای تو هم جمع می‌کنم.

- تو چرا خیس بشی؟

- من بارون رو دوست دارم.

- من چرا دوست نداشته باشم؟

- تو چیزی نپوشیدی، سرما می‌خوری.

- آگه این قدر مهربونی بارونیتو بهم بده.

بارانی‌ام را در آوردم، پوشید.

- تو اون هوای آفتابی چی شد با خودت بارونی آوردی؟

- مادرم به زور تنم کرد. گفت نه به لب‌خند ظالم اعتباری است و نه به هوای

نوروز.

زیپ بارانی را بالا کشید و به طرف درخت‌ها رفت. نمی‌دانم چرا به جای این که دنبال او بروم، به جوی آبی زدم و به سمتی دیگر رفتم. هم‌زمان با جمع کردن خشکه‌چوب، خرامان را می‌پاییدم که مشغول گشتن در بین درختان بود. چهره‌ی هنگام ساز زدنش، لحظه‌ای از جلوی چشمم محو نمی‌شد. یک بغل چوب جمع کردم و همان جا خود را معطل کردم تا او به طرف تلّ هیزم روانه شد. قطره‌های باران روی بارانی‌اش می‌زد و تَت تَق تَق صدا می‌داد. با خنده گفت:

- از این که بارونیتو بهم دادی، پشیمون نیستی؟
- جلوی تو روم نمی‌شه و گر نه پیره‌نم رو هم در می‌آوردم.
- از من خجالت نکش، اما این کار رو نکنی سرما می‌خوری، باشه؟
- «باشه»ی آخر را چنان ادا کرد که گویی با کودکی سخن می‌گویند.
- خرامان خانم! کار فردامون چیه؟
- خودمم نمی‌دونم، اما تو باید برگردی شهر.
- منم دوست دارم این جا بمونم و به شما کمک کنم.
- چه کمکی؟ ما که این جا کاری نداریم.
- مگه گلیابانو نگفت باید تمام دشت را پاک کنیم و نهال بکاریم؟
- تو روزی که شهر بلواست، وقت این جور کارهاست؟!
- به نظر تو، دنیا عوض می‌شه؟
- دنیا تغییر نمی‌کنه. اما این شهر و کشور را نمی‌دونم. عمو خرگوش اسمت چیه؟!
- خمان.
- حمان! چرا اومدی این جا؟
- پالتودراز بهم گفت.
- تو چرا حرفشو گوش دادی؟
- پالتودراز مرد خوبیّه. می‌خواد دنیا رو عوض کنه؟
- می‌خواد دنیا رو عوض کنه یا این شهر رو؟
- بعد از این که این شهر و کشور را عوض کرد، دنیا رو هم عوض می‌کنه.

- به چی تبدیلیش می‌کنه؟
- به جایی تبدیلیش می‌کنیم که تمام حیوانات در اون خوش‌بخت باشند. حیوانات تو کوچه پس کوچه‌ها بگردند و هیچ کس با اون‌ها کاری نداشته باشه.
- منظورت اینه که کسی حیوانات رو اذیت نکنه؟
- آره.
- ولی حیوانات، خودشون هم‌دیگر رو می‌کشن. روباه و گرگ و پرنده‌های شکاری خرگوش‌ها تو می‌خورن. پالتودراز بهت دروغ گفته. به همه دروغ می‌گه. هر کسی رو به شیوه‌ای فریب می‌ده.
- پالتوسرخ مردم رو فریب نمی‌ده؟
- نمی‌دونم، اما وعده‌های او، شدنیه و اگه عملی بشن، دنیا زیبا می‌شه.
- چه وعده‌هایی می‌ده؟
- دنیایی که در آن انسان‌ها با هم برابر باشند و کسی به دیگری ظلم نکند.
- راجع به حیوانات نظرش چیه؟
- برای او مردم حائز اهمیت‌اند. به نظر او، اگر مردم در حق، هم‌دیگر اجحاف نکنند و از جنگ و دعوا حذر کنند، حیوانات هم زندگی خوبی خواهند داشت.
- تو پالتوسرخ رو دیدی؟
- نه فقط اسمش رو شنیدم و چیزهایی ازش خوندم.
- اما من پالتودراز رو دیدم.
- من هم خیلی‌ها رو دیدم که پالتوی سرخ به تن داشتند، اما دلیل نمی‌شه که پالتوسرخ باشن. حمان تو حیفی؛ صبح برگرد به شهر، این جا تلف می‌شی.
- تو چرا بر نمی‌گردی؟
- ما ممنوع‌الورودیم. به غیر از این، منتظریم پالتوسرخ با بی‌سیم دستور بازگشت را صادر کند.
- اومدیم و هیچ وقت نگفت؟
- فقط چند روز دیگه منتظر می‌مونم.

- دیر نمی‌شه؟

- نمی‌دونم.

صبح راهی‌ام کرد. بارانی را برای او گذاشتم و هم‌راه سله و مته سوار بر سُم‌طلا به راه افتادیم. سیل، سر و ته دَرّه را به هم رسانده بود. پل هم گوزمال شده بود. سُم‌طلا هم خر دَجّال شده بود و جُنُب نمی‌خورد. نه با گوش‌مالی نه با نوازش. از ما اصرار و از او انکار. به راه ادامه دادیم. ما به قصد خلاصی، او از فرط ره‌شناسی، رفتیم روی پل. خر پوزه‌اش را داخل آب گل‌آلود فروبرد و چیزی بیرون کشید. هویج نبود. از پوزه‌اش بیرون کشیدیم. یک بارانی درازِ بوررنگ بود. پوشیدیم و به پل زدیم. خر برو و ما بدو، از پل گذشتیم. یکی داد زد:

- ایست.

- فکر کردم اشی مطرب است و گفتم:

- کیست؟

یارو چیزی دستش بود. خیال کردم بالابانه، نگو ترکه‌ی خیزرانه! گرفتیمان و تا جایی که می‌خوردیم زندمان. خر با دو جفتک و چهار عرعر رها شد؛ اما علی ماند و حوضش! سوار بر جیبی روانه‌ی زندان شدیم. جلوی زندان پیاده‌ام کردند و از آن دو بی‌خبر شدم. مضحک‌ترین زندان جهان بود، نه به این دلیل که زندان‌بان‌هایش رعب‌آور نبودند، بل که آن‌گونه اقتضا می‌کرد. همه‌ی خوب و بدهای کشور را آن‌جا چپانده بودند. وقتی هم تمام خوب و بدها را در زندان بیندازی، چه کسی بیرون می‌ماند؟ همین که داخل آن سالن بزرگ شدم و جماعت در هم لولیده را دیدم، زهرام آب شد. یارو گفت تا ته سالن واینسا! سرم را پایین انداختم و با دقّت از روی شکم و پای جماعت رد شدم.

- هُش یابو! هُوی هُش!

- کوری الاغ؟ جلو پاتو نمی‌بینی؟

- پاشم چلاقت می‌کنم.

سریع سرم را چرخاندم. سرش زیر لحاف بود. یک نفر آهسته گفت:

- بابا این حمانه.

- داش حمان؟

- حمان قهرمان؟

- نه خیر، شَمَنه، شیر وطنه!

تا به وسط سالن رسیدم، مقامات و مناقبم چند برابر شد! این سالن شامل صد

اتاق فرضی بود و در هر اتاق چند نفر نشسته بودند. اتاق‌ها پشت سر هم عوض می‌شد و می‌توانستی با عوض کردن اتاق، خود اتاق را هم عوض کنی. پیداست که این یکی از تکنیک‌های چریکی مخفی ماندن است. هر چند زندان‌بان‌ها بر اتاق‌ها نظارت داشتند، اما نمی‌دانستند کدام اتاق در حال ارتکاب جرم است. از وسط سالن به بعد با پا روی شکم دیگران می‌رفتم ولی کسی اعتراضی نمی‌کرد.

- بفرما داخل اتاق ما.

- جناب حمان! بنده‌نوازی کنید و اتاق ما را منور بفرمایید.

- اگه اراده بفرمایید همگی به دیوار سالن تکیه می‌دهیم و این وسط را برای شما

خالی می‌کنیم.

- شما هم رزم پالتودرازید، نور دیده‌ی مایید.

- شما رفیق پالتوسرخید، تاج سر مایید.

با خودم گفتم حالاست که با این حرف‌ها کاری دستم دهند. برای همین داد زدم:

- نه حمانم نه شمان. این بارانی را پیدا کردم و نمی‌دونم صاحبش کیه.

- داداش نمی‌گیری، رمزی حرف می‌زنه.

- درسته این که حمان نیست.

- شمان نیست. داش شمان با سبیلش مردم رو جر می‌ده.

در گوشه‌ای به زور برای خودم جا باز کردم و همین که نشستم یکی از آن‌ها رو به نگه‌بان زندان گفتم:

- داداش می‌شه بگی بیرون آب و هوا چه طوره؟

- هدو<sup>۵</sup> می‌یاد.



- حالا وقتشه. باید شروع کنیم.
- چه طوری شروع کنیم؟
- باید این سکوت رو بشکنیم. این مسئولیتی تاریخی است و بر دوش ما گذاشته شده.
- چه طور شروع کنیم؟
- با شعاری این سکوت را بشکنیم.
- در این وقت به چشمان من خیره شد. سرم را پایین انداختم.
- درسته، باید این سکوت رو بشکنیم، اون هم با شعاری درست و حسابی.
- شعاری که همه با اون موافق باشیم.
- بهونه‌ی سرکوب هم دست ارتش ندیم. شعاری بُر □ نده.
- مثل ...؟
- مرگ بر دَدَم وای.
- آقا! این هم شد شعار؟! خیلی بی‌معنا است.
- اما هم بی‌خطره و هم کسی صاحب اون نیست و ساخته و پرداخته‌ی هیچ حزب و جناحی هم نیست.
- از بطن اجتماع بیرون آمده.
- مرگ بر ددم وای؟
- جماعت ابتدا با خودشان زمزمه کردند و بعد از چند دقیقه هم‌چون شعاری با صدای بلند تکرار کردند:
- مرگ بر ددم وای، مرگ بر ددم وای.
- یک نفر ناگهان داد زد:
- مرگ بر پالتوسرخ.
- دوستان، دودستگی به وجود نیارید.
- مرگ بر پالتوسرخ، مرگ بر پالتوسرخ.
- نصف سالن فریاد می‌زدند. نگهبان‌ها هم تکرار می‌کردند.

- مرگ بر پالتوسرخ.  
 یک دفعه یکی داد زد:  
 - زنده باد پالتودراز.  
 به محض شنیدن این شعار همه ساکت شدند؛ اما صدا فریاد می‌زد:  
 - زنده باد پالتودراز.  
 نگهبان‌ها میان جماعت می‌گشتند. همه دهان‌شان بسته بود، اما یکی پیوسته داد می‌زد:
- زنده باد پالتودراز.  
 صدایی چون پارازیت آن فریاد را محو کرد. به بلندگوی سالن نگاه کردم. در این وقت یکی از نگهبان‌ها داد زد:  
 - کی بودگفت: زنده باد پالتودراز؟  
 - گفتند زنده باد پالتودراز؟!  
 - زنده باد پالتودراز؟!  
 آرام آرام جماعت هم صدا شدند:  
 - زنده باد پالتودراز.  
 زمزمه، به فریادی بدل شد و بیرون از زندان هم تکرار می‌شد. به چشم خود دیدم پیرمردی که رادیویی را به گوش چسپانده بود، سرش را از زیر لحاف بیرون کشید و حضار ساکت شدند.
- بنا به خبر گزارش گر ما، تمام کشور آن جا، به پا خاسته‌اند و مردم با شعار زنده باد پالتودراز خود را برای براندازی حکومت ارتش و تأسیس جمهوری آماده کرده‌اند.  
 - حکومت جمهوری؟  
 - زنده باد پالتودراز. زنده باد حکومت جمهوری.  
 اشی مطرب و ممدحسن از زیر لحافی چهل تگه بیرون آمدند و بر دهل کوبیدند و در سرنا دمیدند. مردم هم برای رقصیدن دست گرفتند. اشی سرنا را از دهانش بیرون آورد و گفت:

- عیده، عیدِ وطنه، عید پالتودراز با خونمان می‌نویسیم جاوید پالتودراز  
 - قریون نفست، این ترانهات را کمی تندتر بخون، بذار یه لرزه به بدنمون بندازیم!  
 - ممدحسن ریتم را سریع کرد و اشی هم به همین شکل و مردم هم همین طور.  
 یک دفعه اشی سُرنا را از دهانش درآورد و داد زد:

- ایست.

- کیست؟

- بی بی سی ست.

- بنا به خبر گزارش گر ما، شورای رهبری انقلاب، پالتودراز را به عنوان رئیس  
 جمهور مادام‌العمر کشور آن جا انتخاب کرده‌اند.  
 - زنده باد رئیس جمهور.

به این ترتیب حکومت جمهوری تأسیس و سرود جاوید پالتودراز به سرودی ملی  
 بدل شد. نگهبانان مشغول پخش کردن شیرینی در بین زندانیان شدند و سپس در  
 زندان را گشودند. زندانیان اعم از خوب و بد از درِ جلویی زندان خارج می‌شدند و از  
 درِ عقب آزادهای مجرم را داخل می‌کردند! سرم را چرخاندم و در آن میان، خرامان  
 و گُلیا و پهلوان را بازشناختم. خیال می‌کردم آن‌ها هم بعد از ما خارج می‌شوند، از  
 این رو می‌خواستم دم در منتظرشان بمانم، اما همین که خارج شدم چند مرد  
 نظامی با احترام جلو آمدند و خیردار ایستادند.

- قربان، جناب رئیس جمهور منتظر شما هستند.

سوار بر ماشین فوردی، به طرف پالتودراز روانه شدم؛ اما پالتودراز آن کسی نبود  
 که می‌شناختم. ابتدا خیال کردم به خاطر نبودن پالتو در تنش او را نمی‌شناسم، اما  
 در عین حال می‌فهمیدم نپوشیدن پالتو تا این حد سیمای کسی را تغییر نمی‌دهد؛  
 علی‌الخصوص که آن مرد را از خیلی وقت پیش می‌شناختم و ده‌ها بار به شوم‌کده‌ی  
 من آمده بود؛ در حالی که حتی یک بار هم او را در آن پالتو ندیده بودم؛ در تمام  
 لباس‌های جهان او را دیده بودم، در کت و شلوار و کراوات، در مراخانای و فرنجی‌،

در لباس کابویی و لباس نظامی، و دی‌شب در کوه او را در لباس آخوندی دیده بودم. در آغوشم کشید.

- آفرین حمان! به به‌ترین شکل ممکن وظیفه‌ی خود را انجام دادی و موفق شدی دشمنان کشور را تا صبح در سوله نگه داری.

نزدیک بود از دهنم بپرد و بگویم: من آن‌ها را نگه نداشتم، خودشان منتظر بودند تا با بی‌سیم به آن‌ها اطلاع بدهند. رئیس جمهور به فکر فرو رفت. پس با این حساب سرکرده‌ی سُرخانه هم در آن کودتا دست داشته است. در کان! همین جا وایسا.

- چرا جناب رئیس جمهور؟

- من طور دیگه‌ای این داستان را شنیده‌ام.

- مگه این مسائل واقعی‌اند؟

- آگه به اون، مثل داستان نگاه کنی واقعیه. البته بعضی از مطالبش کاملاً ساخته و پرداخته‌ی ذهن نویسنده است.

- می‌شه بپرسم مثل چی؟

- آن مرد، اتفاقی و الکی پالتودراز نشد و زمام امور کشوری را به دست نگرفت. او خود را از میان صدها نفر بالا کشید و به اثبات رساند.

- مسلماً شما به‌تر می‌دانید!

- چنین است. من به عنوان رئیس جمهور کشورم، بیش‌تر از هر کسی از حکایات و افسانه‌های این سرزمین باخبرم. داستان را از همان جایی که قطع کردی نگه دار، تا قسمت‌های از قلم افتاده‌اش را برایت بگویم.

- می‌خواهید بنویسم و در جای خود قرار دهم؟

- نه، فقط گوش کن.

خودش هم نمی‌دانست به چه دلیل می‌خواهد داستانی را که برای هیچ کس بازگو نکرده، برای دختری عامی بیان کند. شاید هم می‌خواست به نحوی آن داستان را برای خودش نقل کند.

- داستان به سال‌هایی دور برمی‌گردد؛ زمانی که میرزای لب‌پتی، دم درآورد و خیال کرد می‌تواند با دول جهانی درگیر شود و پای حکومت‌های اجنبی را از کشور کوتاه کند. آن‌ها هم با اردنگی بیرونش کردند و بدین ترتیب میرزای گوزو شد. فوراً کنفرانسی سری برگزار می‌شود و نمایندگان تمام کشورهای قدرقدرت در آن شرکت می‌کنند. حالا احساس می‌کنم نماینده‌ی سرکرده‌ی سرخانه هم در آن کنفرانس شرکت کرده ولی در داستان به آن اشاره‌ای نشده است. رئیس کنفرانس از تمام جناح‌های مخالف با ارتش می‌خواهد نظر خود درباره‌ی چه‌گونگی منحل نمودن حکومت رو به زوال ارتش و برگرداندن امنیت به کشور را بیان کنند. اولین نفر، از طرف جناح گت و شلواری‌ها به پا خاست و گفت:

- کشور ما از لحاظ داشتن معادن و دشت‌های حاصل‌خیز، سرزمینی ثروت‌مند است، از این رو به‌ترین راه برای اداره‌ی کشور و برگرداندن آرامش، برقراری دموکراسی و هم‌وار نمودن زمینه‌ی پیش‌رفت کشور از لحاظ اقتصادی و فرهنگی و ...

رئیس نشست چکشش را روی میز کوبید و گفت:

- این که همان حرف میرزای لب‌پتی است. بنشین، بگذار پیش‌نهاد بعدی را

بشنویم.

- نفر دوم رئیس عشیره بود. گفت: همان گونه که از قدیم شنیده‌ایم، به‌ترین راه برای حکومت کردن بر این مردم، گرسنه و در جهل نگه داشتن آن‌ها است. این تنها راه عملی و بدون خطر است.

- این شیوه بسیار قدیمی است و به درد دنیای امروز نمی‌خورد. سرمایه‌داری امروز با خود، علم و آگاهی می‌آورد و به این نیاز دارد که مردم نانش را بخرند. به همین دلیل زمان این فرمول به سرآمده است! ده‌ها راه‌کار دیگر هم پیش‌نهاد می‌شود اما هیچ کدام مورد قبول واقع نمی‌شود. در این میان پالتودراز سر می‌جنباند و می‌خواهد چیزی بگوید. آن زمان نوجوانی بود

که به عنوان نوکر ژنرالی از ارتش، در آن نشست شرکت کرده بود. در گوش ژنرال چیزی می‌گوید و رئیس نشست متوجه آن می‌شود.

- ببینم تو چی گفتی؟

کسی لب به سخن نمی‌گشاید.

- با توام پالتودراز، بیا جلو.

ترس به جان پالتودراز می‌افتد که نکند با اردنگی از آن جا بیرونش کنند. اما همین که جلو می‌رود و لب‌خند رئیس را می‌بیند نفس راحتی می‌کشد.

- پالتودراز پیش‌نهاد تو چیه؟

- عالی‌جناب به‌ترین شیوه برای حکومت کردن بر این مردم دوغ داغ است.

- دوغ داغ؟! تو بچه ییلاقی یا قشلاق؟

- قربان ییلاق و قشلاق می‌کنیم.

- دوغ داغ چیه؟

- قربان حکمتی است که در کوهستان به کار می‌گیریم. در منطقه‌ی ما بدون

سگ نمی‌توان زندگی کرد. با این وصف، سگ به ما زیان می‌رساند و اگر تدبیری

نیندیشیم به ماست و دوغ ما پوزه می‌زند و آن را نجس می‌کند؛ برای همین مردم منطقه‌ی ما از روش دوغ‌داغ استفاده می‌کنند.

- این روش چه گونه است؟

- قربان همین که ماده سگ ما زائید، در دیگی دوغ می‌جوشانیم. به محض این

که توله‌سگ‌ها چشم‌هایشان را باز کردند سر آن‌ها را داخل دوغ جوشیده می‌کنیم.

آن توله‌هایی که چنین بلایی سرشان بیاید مادامی که زنده‌اند از هر چیز سفیدی

حذر می‌کنند و به این ترتیب هرگز دوغ و ماست ما نجس نمی‌شود. ما هم

می‌بایست به همین شیوه، مردم را از همان اوان کودکی دوغ‌داغ کنیم، تا هیچ وقت

به طرف سیاست و اغتشاش نروند و همین که لباس نظامی را دیدند قالب تهی

کنند.

- اما مگر توله‌ها با دوغ داغ نمی‌میرند؟

- از صد، چهار هم برای ما بماند کارهایمان رفع و رجوع می‌شود. این برای مردم هم مصداق دارد. آن‌هایی که می‌میرند شاید دشمن باشند و به‌ترین دشمن، دشمن مرده است.

- تو تا کلاس چند درس خوانده‌ای؟

- قربان سواد ندارم.

- تو نابغه‌ی خدادادی هستی.

اولین تشویق و کف زدن و زنده باد پالتودراز، آن جا گفته شد، نه توسط مطربی دون‌پایه و بی‌مقدار.

دیرکان متوجه رنگ به رنگ شدن و گر گرفتن صورت رئیس جمهور شد و ترس فرایش گرفت. برای همین کتاب را بست و سرش را پایین انداخت.

# فصل سوم



من هم مانند دیگر فرزندان وطن از همان اوان کودکی به گونه‌ای تربیت شده بودم که از زندگی در کشور رئیس جمهور احساس سعادت کنم و افتخار نمایم که فرزند بزرگ‌ترین رئیس جمهور جهانم و به همین دلیل هر لحظه برای مردی که هستی من و با عظمت‌ترین کشور جهان مرهون وجود اوست؛ آماده‌ی جان‌فشانی باشم. می‌بایست بزرگ‌ترین آرزوی ما این می‌بود که فرزندی دل‌سوز برای رئیس جمهور باشیم؛ می‌بایست لذت‌بخش‌ترین اوقات ما، لحظه‌ی دیدار او می‌بود، می‌بایست ... حالا به خوبی به یاد ندارم چه می‌بایست‌های دیگری می‌بایست در ما می‌بود؛ اما می‌دانم از همان بچگی، شرم‌گین بودم از این که بزرگ‌ترین آرزویم دیدن او، و لذت‌بخش‌ترین لحظاتم زیارت او نبوده و شب‌ها افراد دیگری را در خواب دیده‌ام و بسیاری از اوقات به پابرهنگان کوچه و بازار که دست در دست پدر و مادرشان داشتند، غبطه خورده‌ام؛ اما به رغم این شرم‌ساری، عاشق آن مرد بودم. سیر نمی‌شدم از خواندن شعرهای او، از گوش دادن به حرف‌های شیرینش، آن زمان که چون پیام‌بری افسانه‌ای سخنانی گهربار و نغز ایراد می‌فرمود. چنان عاشق آن مرد شدم و در عمل این عشق را ثابت کردم که مرتبانه راضی شدند راه کاخ را برایم بگشایند، تا بتوانم هر چند ماه یک بار به حضورش شرفیاب شوم و برای او غذا ببرم و به این ترتیب بتوانم او را از نزدیک نزدیک ببینم و مانند پدر و همه‌ی کس و کارم با تمام وجود دوستش بدارم.

هنگامی که گفت: مدتی پیشم بمان و برایم کتاب بخوان، چنان ذوق‌زده شدم که نزدیک بود حجب دخترانه به جای من به صدا درآید و بگوید: نه! همانند دختری که برای اولین بار مرد رویاهایش به او پیش‌نهاد می‌دهد و می‌ترسد با گفتن بله، یا

خودش قبض روح شود یا عاشقش ناپدید. نشستم و داستان را برای او خواندم. تا اواخر بخش اول هم، هنوز سرکیف بودم، اما زمانی که حرفم را قطع کرد و راجع به پالتودراز و دوغ داغ صحبت کرد، ترس به جانم افتاد که نکند دارم سرگذشت خود او را برایش می‌خوانم. برای همین، بعد از این که رفت تا با مهمانان سالگرد جشن جمهوری ناهار بخورد، خواندن ادامه‌ی داستان را از سر گرفتم. وقتی به وسط داستان رسیدم، خوف کردم. آن چه می‌خواندم، روایت حکمرانی خون‌خوار و ترس‌ناک بود. نویسنده‌ی داستان پیش‌بینی کرده بود عمرش با اتمام خوانده شدن این کتاب به سر می‌رسد. ناخودآگاه احساس کردم عمر من هم به اندازه‌ی خواندن این کتاب و نوشته‌هایی است که موظف به خواندنشان هستم. ترسیدم پالتودراز و رئیس جمهور یک نفر باشند. این‌ها را حس کردم، اما از ترس دوربین‌ها و میکروفن‌هایی که داخل کتاب به آن اشاره شده بود، جرأت نمی‌کردم به اطراف نگاه کنم و از سوی دیگر دوست داشتم هر آن چه را که خوانده‌ام دروغ بوده باشد. توی کتم نمی‌رفت آن مرد مهربان و بذله‌گویی که امروز بعد از خوردن صبحانه کمکم کرد تا ظرف‌ها را جمع کنم، همانی باشد که توطئه‌ی قتل صدها دوست و هم‌قطار خود را طرح‌ریزی کرده است و تمام آثار و مکان‌های تاریخی را بر هم زده و به میل خود، تاریخ را به انحراف کشانده است.

اگر کاراکتر داستان، رئیس جمهور می‌بود؛ هرگز نمی‌گذاشت من آن مطالب را بخوانم و پی به رموز زندگی‌اش ببرم؛ مگر این که خودش سواد نداشته باشد که این هم با عقل جور در نمی‌آید. رئیس جمهور کشوری باشی و چنان سخن‌وری چیره‌دست که قادر باشی هزاران نفر را روانه‌ی میدان‌های جنگ کنی و میان آتش و گلوله و مین بفرستی و سواد خواندن یک کتاب معمولی را نداشته باشی؟! شاید هم عمدتاً من را برای انجام چنین کاری تعیین کرده تا به این شیوه، سؤالات متعددی برایم ایجاد شود و پاسخ دادن به آن‌ها گذراندن مرحله‌ای دیگر از رشد و پیشرفت عاشق‌زنی از ارتش پاس‌داران میهن باشد. نباید با نوشته‌های نویسنده‌ای احق گول بخورم. جدای از این، من فقط داستانی را می‌خوانم و همان‌طور که

خودشان فرمودند، حقیقت داستان، فقط داستان بودن است و این دلیل نمی‌شود هر چه تقریر شده واقعی باشد.

دوباره مشغول خواندن شدم. سوراخ سنبه‌های کاخی که در آن، پالتودراز با دوستانش ضدیت پیدا می‌کرد، می‌ترساندم. پالتودراز به خاطر احتمال خیانت، تمام دوستان خود را به قتل رسانده بود؛ اما باز هم خیانت از جایی دیگر سر برمی‌آورد. پالتودراز تمام کشور را به صفحه‌ی مانیتوری بدل کرده بود و از طریق هزاران دوربین بر آن نظارت داشت. سرم را بلند کردم. چشمم به دوربینی افتاد. ترسیدم و فوراً سرم را پایین انداختم و به سمت دیگری چشم دوختم. دوربین دیگری را دیدم. این همه دوربین برای انجام چه کاری است...؟! جرأت نداشتم سرم را بلند کنم. نگاهم بر کتاب بود؛ ولی نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم و چیزی بخوانم. از خودم خجالت کشیدم. داشتم به کسی که مرا هنگامی که طفلی دم مرگ بودم، نجات داده و به طریقی بزرگ کرده بود که همیشه خودم را از دیگران سعادت‌مندتر بدانم، شک می‌کردم؛ آن هم به خاطر نوشته‌های پرت و پلائی یک نویسنده‌ی بی‌مقدار. کتاب را محکم بستم و با ناراحتی بلند شدم و به سمت قفسه‌ی برگه‌ها و گزارش‌ها رفتم. هزاران کاغذ و نوشته در آن قفسه‌ها چیده شده بود. از فکر کردن به این همه کار ترسیدم و در ضمن، بیش‌تر شرمنده شدم. مشکوک شدن به مردی که روزانه باید به رتق و فتق این همه کار پردازد و مشغله‌ی سنگین اداره‌ی مملکتی را که تمام جهان با آن عناد می‌ورزند، بر دوش دارد، غیر منصفانه است. دوباره احساس لذت‌بخشی بهم دست داد. احساس دختری در خانه‌ی پدری. به چرخیدن در اتاق‌ها مشغول شدم. تمام درهایی را که باز بودند، گشودم و داخل آن‌ها را نگاه کردم. آیفونی را برداشتم، اتاق بغلی را نشان می‌داد. تک تک آیفون‌ها را بررسی کردم. در این میان آیفونی را یافتم که ده‌ها شماره روی آن نوشته شده بود. شماره‌ی هر اتاقی را که به آن می‌دادی، روی صفحه‌ی مانیتور ظاهر می‌شد. همه را امتحان کردم. با زدن یکی از شماره‌ها اتاق خودم را دیدم. با این حساب، بعید نیست هنگام رقصیدن مرا دیده باشد! عرق شرم بر پیشانی‌ام نشست. دیگر اتاق‌ها را نگاه کردم. فقط اتاق

خواب او روی مانیتور ظاهر نمی‌شد. در اتاق باز بود. داخل شدم. اتاقی دنگال و اناری‌رنگ بود. بوی تند میخک و تخت خواب دو نفری، بیش‌تر از هر چیزی نظرم را جلب کرد. در انتهای اتاق، دری رو به حمامی بزرگ باز می‌شد. پایین حمام، وانی دونفره بود و آن سوتر پرده‌ای سفیدرنگ. قیطان پرده را کشیدم. پرده بالا رفت. سالنی دیگر نمایان شد که داخل آن، استخری آبی رنگ چشم را می‌ربود. خواستم توی استخر شیرجه بزنم. می‌دانستم موهایم دیر خشک می‌شوند. غرق تماشای زیبایی آن جا شدم.

یک سوی دیوار استخر، اکواریمی بزرگ پر از ماهی قرار داشت و رو به روی آن تماماً شیشه بود و پشت آن تا انتها پر بود از انواع گل و ده‌ها نوع پرنده‌ی قشنگ که از پشت پنجره پیدا بود در حال چهچه زدن هستند. دلم می‌خواست پنجره را باز کنم، اما ترسیدم نتوانم بیرونشان کنم. از محل استخر خارج شدم. پرده را پایین کشیدم و دوباره داخل اتاق شدم. در دیگری را یافتم، به رنگ دیوارها. نتوانستم آن را باز کنم. آیفون را برداشتم. چیزی بر صفحه ظاهر نشد. شماره‌ی رمز می‌خواست. آیفون را سر جایش گذاشتم. به طرف کمد رفتم و لباس‌ها را دیدم. در همین حین صدای زنگ موبایل را شنیدم. قبل از این که خودم را به گوشی برسانم، قطع شد. موبایل را برداشتم. به سرم زد پیام‌ها را نگاه کنم. تمام حافظه‌اش را پاک کرده بود؛ اما یک پیغام صوتی برایش آمده بود. مربوط به دو ساعت قبل بود. از طرف کسی به نام گلبهار. به آن گوش دادم: بی‌شعور! بدترین حماقت را مرتکب شدی که عزیزم را کشتی. چه طور تونستی؟ من که همه جور خودم را در اختیار گذاشته بودم. چرا ازم گرفتیش؟ نمی‌دونستی ازت انتقام می‌گیرم؟ حالا دیگه با گفتن این که اگه بیای دنبالم، خودم را می‌کشم؛ تهدیدت نمی‌کنم. رسوات می‌کنم. کاری می‌کنم مایه‌ی عبرت تاریخ بشی. جانم به لبم رسید تا اون مردک ترسو را راضی کردم ترتیب رئیس‌جمهور کشور را بده و من هم ازش فیلم بگیرم، نیم ساعت تمام، وقتی که پاتیل بودی و ور می‌زدی، اون روت سوار بود! کاش وقتی هوشیار شدی و خودت را در شورت قرمزی دیدی، می‌دیدمت. معلومه بدجوری به هم

ریختی که با عجله، تمام فرمان‌ده‌های ارتش را دست‌گیر کردی. بی‌خود خودت را خسته نکن؛ اون‌ها دخیل نبودند؛ همشون مثل خودت خرنند. سال‌روز تأسیس جمهوری و ترتیب دادنت مبارک. دشمن ابدیات من.

بعد از شنیدن آن پیام، دنیام به هم ریخت. ترس و نفرت و انزجار تمام وجودم را فراگرفت. این که رئیس جمهور، عزیز نامی را کشته باشد برایم مهم نبود، یا این که در سال‌روز جمهوری مست کرده باشد، زندانی کردن همه‌ی فرمان‌دهان ارتش هم فقط به وحشتم می‌انداخت، اما این تصوّر که بزرگ‌مرد جهان، مایه‌ی فخر عصر و زمان، دی‌شب مورد تجاوز قرار گرفته، باعث غثیانم شد! به زحمت خودم را به حمام رساندم و بالا آوردم و گریه کردم. گریه می‌کردم و عق می‌زدم. پیش خودم فکر کردم شاید از روی غرض این حرف را زده باشد. شماره‌هایی را که دی‌شب با آن‌ها تماس گرفته بود چک کردم. تا صبح ده‌ها بار به آن شماره زنگ زده بود. پس با این حساب، دی‌شب خواب‌زده بوده. دنبال سرنخی گشتم. داخل سطل زباله، پارچه‌ای پاره‌پوره شده یافتیم. با وجود این، مشخص بود همان شورت قرمز زبانه است. از ترس این که نکند یک‌دفعه وارد اتاق شود، پیغام را پاک کردم. موبایل را با گوشه‌ی لباسم گرفتم؛ با ملحفه‌ی روی تخت تمیزش کردم و سر جایش گذاشتم. برگشتم سر جای خودم پشت میز نشستیم و کتاب را برداشتم.

این بار احساس کردم زندانی‌ام. من نه مهمان او، بل که در چنگش بودم و داشتم به تمام اسرار زندگی‌اش پی می‌بردم. برای همین بعید می‌نمود از مکانی که سراسر آن با دوربین کنترل می‌شود، خلاص شوم. مرا در مکانی قرار داده تا به همه‌ی رموز زندگی‌اش پی ببرم و از او متنفر شوم، چون می‌داند نمی‌توانم از این جا جان سالم به در ببرم. بغض گلویم را فشرده و جلوی دوربین‌ها زدم زیر گریه. می‌خواستم به هر وسیله‌ای که شده خلاص شوم؛ نه به خاطر ترس از مرگ، بل که برای این که به او ثابت کنم ازش متنفر نیستم و عمق تنهایی و حجم آوار فروریخته بر او را درک می‌کنم. به اختیار خویش پذیرفته بودم به غیر از روز جمعه تا زمانی که خواندن این کتاب و نوشته‌ها تمام نشده، آن جا را ترک نکنم. آیا روز جمعه می‌توانم برنگردم یا

کسی را دنبالم می‌فرستد و به زور من را برمی‌گرداند؟ باید خودم را برهانم تا به او ثابت کنم دوستش دارم و با نوشته‌های نویسنده‌ای خودفروش و هارت و پورت و تهدید زنی لکاته نظرم در مورد او عوض نمی‌شود.

از بچگی او را به جای پدر و همهی کس و کارم پذیرفته بودم و اگر تمام دنیا هم با او دشمن شوند، من به او پشت نمی‌کنم و در برابر تمام خائنان و خودفروشان که با او عناد می‌ورزند و دی‌شب به او تعرض کرده‌اند و غرورش را شکسته‌اند، ایستادی می‌کنم. هیچ کاری هم از دستم برنیاید، لااقل می‌توانم هم‌چون فرزندی سرم را روی پایش بگذارم و برایش گریه کنم. من باید به او کمک کنم، اما قبل از هر چیز باید زنده بمانم. به نقشه‌ای برای فرار از مرگ فکر کردم. با وجود خائنانی که احاطه‌اش کرده‌اند، طبیعی است من را هم به همان دید بنگرد و به محض بدبین شدن، بکشم؛ از این رو باید ارادت خود را به او ثابت کنم. ممکن است آن را مکرری زنانه تلقی کند؟! باید به او اطمینان دهم به چیزی پی نبرده‌ام. باید از سن کم خود به خوبی استفاده کنم. به‌تر است خود را به کوچه علی چپ بزنم تا مشکوک نشود. مثل بچه‌ها به تمام اتاق‌ها سرک می‌کشم و خودم را به او نزدیک می‌کنم؛ وقتی اطمینان حاصل کردم سواد ندارد، قسمت‌هایی از کتاب را که به صلاح نباشد نمی‌خوانم. یک بار دیگر به پیش‌نویس نگاه کردم. بیش‌تر بخش‌هایش سیاه شده بود. مغزی خودکار سیاهی را داخل خودکار قرمزی گذاشتم، دفتر را خم کردم و پشت به دوربین‌ها، قسمت‌هایی را که راجع به کاخ ریاست جمهوری و دوربین‌های مخفی بود، قلم زدم. دم دمای غروب رئیس‌جمهور برگشت. چهره‌اش بشاش‌تر و گشاده‌تر از هنگام رفتن بود.

- گُلگَم! حوصله‌ات سر نرفت؟

- این قدر این ور و اون ور چرخیدم، خودم را کشتم.

- تلویزیون که بود. نگاه می‌کردی؛ این روزها برنامه‌های جالبی داره.

- زیاد به تلویزیون علاقه‌ای ندارم.

- پس به چی علاقه داری؟

پیش تر جواب را آماده کرده بودم.

- قربان! خیلی چیزها.

- مثلاً؟

- قربان! شنا، رقص...

- به رقص علاقه داری؟ چه نوع رقصی؟

- قربان! می دانم ممنوعه، اما از همه نوعش خوشم میاد.

- از رقص اجنبی هم؟

- قربان! من بعد دیگر طرفش نمی روم.

- قبلاً هم بهت گفته ام، این جا مثل بیرون نیست، تا این جایی راحت باش.

به طرف کامپیوتر رفت و روشنش کرد. فایل را باز کرد. موزیک آرام کلاسیکی بود.

- برقص.

با رقص باله شروع کردم. آرام و باوقار. با دست گوشه‌ی پیراهنم را گرفته بودم و به طرف مکانی نامعلوم گام برمی داشتم. یواش یواش رقص چنان از خود بی خودم کرد که دوربین‌ها را فراموش کردم. با سریع تر شدن ریتم موسیقی، بیش تر در رقص غرق شدم؛ طوری که از یاد بردم دارم نقشه‌ای را اجرا می کنم. نقشه و دسیسه‌ی بچه بودن. بعد از اتمام رقص، با ملایمت دستم را گرفت و گونه‌هایم را بوسید. لذتی خوش آیند در تنم نشست. خواستم خودم را در آغوشش بیفکنم، اما با اندک هشیاری ام، رقص کنان به طرف مبلی رفتم و بر آن نشستم. روی آن ظرفی پر از انار دان شده بود. دو کاسه را پر از انار کرد و یکی را به طرفم گرفت. خودش هم آمد و مقابلم نشست. کتاب را هم در دست داشت. تا تمام شدن انارها هیچ نگفت. انارم را که خوردم، کتاب را پیش رویم گرفت. برایش خواندم.

اول فصل بود، برای همین جرأت نکردم چیزی را از قلم بیندازم. به زمانی مربوط می شد که پالتودراز، بدون درگیری قدرت را به دست گرفته بود و هم چون قهرمانی بی هم تا بر دوش مردم سوار شد و تا انقلاب را به منجلاب تبدیل نکرد، پیاده نشد. از

همان شب، تار و مار کردن دشمنان را شروع کردند. ابتدا جماعت ارتش پیشین را در میان کف زدن مردم با فضاحت رانند. بعد از آن نوبت جناح میرزای لب پتی بود که گویا قصد دشمنی با عالی جناب پالتودراز را داشته‌اند. نزدیک بود برایشان چماق بردارند که اشی میانجی‌گری کرد:

- ایست، از طرف میرزا لب پتی دو هزار شاباش برای رئیس جمهور پالتودراز.  
خانه‌اش آباد میرزای خدا بیامرز.  
- خانه‌اش آباد.

مردم تصوّر نمی‌کردند به همین راحتی انقلاب روی دهد. انتظار داشتند در این میان، چهار دست و چهار پا شکسته شود. آن ارتش خوف‌ناک شوخی شوخی متلاشی شده بود. از این رو مردم هنوز چشم به راه بودند انقلاب شود و در آن هاگیر و واگیر، چند مشّت و لگد بپرانند، اما دریغ از دشمن. به هر طرف حمله می‌شد با یک شاباش و گفتن چهار بار زنده باد پالتودراز، قسر درمی‌رفت. تا کسی خودش قیام نکرده باشد، معنی قیام را نمی‌فهمد، دقیقاً مثل قائم شدن آلت است که تا سرش را جایی بند نکنی، آرام نمی‌گیری! این جماعت هم چون مار فش فش می‌کردند، اما دشمنی نبود نیشش بزنند. به خیابان‌ها ریخته بودند و جای سوزن انداختن نگذاشته بودند؛ آن قدر هم رقصیده بودند که از کت و کول افتاده بودند. بعد از سه شبانه‌روز مردم داشتند کم کم پراکنده می‌شدند که یک دفعه اشی در هذیان خواب و بیداری داد زد:

- مرگ بر پالتوسرخ.

رنگ از رخ و پالتو تمام آن‌هایی که پالتو قرمز به تن داشتند پرید. یکی از آن‌ها داد زد:

- جاوید پالتودراز، جاوید رئیس جمهور.

جمعیت شروع به کف زدن کردند.

- جاوید پالتودراز، جاوید رئیس جمهور.

اشی خود را سر داد رو کفل مجسمه‌ی آزادی و داد زد:



- ایست، مرگ بر منافق، مرگ بر پالتوسرخ.

تمام پالتوسرخ‌های حاضر نتوانستند صدای اشی مطرب را بخوابانند.

- مرگ بر منافق. باغیرت! بز.

بلشویی راه افتاد. آن‌هایی که در می‌رفتند یا ترسو بودند و یا منافق، آن‌هایی هم که فراری می‌دادند، طرف‌دار پالتودراز شدند. آن قدر که شلوارت را پایین بکشی و بشاشی، ارتشی تشکیل شد. حضرت پالتودراز اسم آن را ارتش انقلاب گذاشت. شهر به شهر و ده به ده راه افتادند و هر قرمز به تنی را می‌پُک‌اندند؛ تا جایی که مطرح شد رنگ چراغ قرمز چهارراه‌ها را هم عوض کنند با رنگ سفید، قهوه‌ای، آبی، بور... در چهار جلسه‌ی غیر علنی، شورای انقلاب در مورد انتخاب رنگ به اجماع نظری نرسید تا این که به فرمان پالتودراز، شورای انقلاب ملغی شد و رنگ قرمز چراغ راه‌نما هم کماکان سرخ باقی ماند و به‌ترین کار هم همین بود. آن چراغ می‌باید همیشه جلوی چشم مردم باشد تا بدانند هر کس خود را به رنگ قرمز نزدیک کند چوب در آستینش می‌کنند.

اما کار شورای انقلاب چه بود و چه دست‌آوردهایی داشت؟ به جز چهار جلسه‌ی بی‌حاصل، آن شورا موفق به انجام دادن کارهای خطیری شد. اعضای آن شامل تمام افرادی می‌شدند که انقلاب کرده بودند؛ اما کی انقلاب نکرده بود؟ هیچ‌کاره‌ها بیش از بقیه انقلاب کردند. قرار نیست فقط آن افرادی را به حساب بیاوریم که اشکنه‌ای خوردند و در آن روز بارانی، بالا و پایین می‌پریدند؛ البته آن قضیه هم مهم بود، از این رو هر کس را می‌دید، چوب لای دندانش می‌کرد و باقی‌مانده‌ی پیاز دی‌روز و پری‌روز را در می‌آورد. این هم به جای خود، هر کس در آن روز مبارک، پای درختی ریده بود، ده‌ها نفر را آن جا می‌برد و هم‌چون نشان مبارزه به آن‌ها می‌نمایاند تا کنارش عکس یادگاری بگیرند! اما خدا حق است و از حقیقت خوشش می‌آید و هر وقت که باشد دروغ برملا می‌شود و حقیقت از پشت ابر بیرون می‌پرد. در اولین نشست پارلمان، غیر از افرادی که خدا کورم کرده بود و آن‌ها را ندیدم، اشی، ممدحسن، رؤسای عشایر، ژنرال، گلیابانو و خرامان هم حضور داشتند. اشی و



- از همه‌ی شما تشکر می‌کنم. از طرف ایشان از این همه لطف و مهربانی و جان‌نثاری قدردانی می‌کنم. اگر شهامت، لیاقت و رشادت شما و ایمان انکارناپذیرتان به ایشان نمی‌بود، عظیم‌ترین ارتش جهان فرو نمی‌پاشید. این امر مُحالی بود ولی ایشان آن را به انجام رساندند.

اشی چکش را روی میز کوبید و پس از ساکت شدن حضار، فریاد زد و دیگران هم تکرار کردند:

- رئیس جمهور عزیزمون قدرت می‌دی به روحمون

- تشکر، بسیار ممنون، بسیار بسیار سپاس گزارم. از این جا تا خودِ خدا سپاس.

یکی فریاد زد:

- ای برادر دینی! دردت تو سر سینی!

- ممنونم، سپاس گزارم.

- با اجازه از محضر آن والامقام و هم‌چنین مجری این محفل، خواندن پیش‌نویس قانون آینده‌ی کشور را شروع می‌کنیم. ماده‌ی اول: قانون آینده‌ی کشور قبل از آن که به رأی گذاشته شود، می‌بایست موافقت رئیس جمهور را اخذ نماید؛ هم‌چنین رئیس و نمایندگان مجلس و نخست‌وزیر و رئیس جمهور هم می‌باید موافقت جناب پالتودراز را به دست آورند.

گلیابانو بلند شد:

- این ماده با ماده‌های اول و دوم و سوم و چهارم و تا به انتهای پیش‌نویس

ارائه‌شده‌ی شورای انقلاب منافات دارد. طبق آن پیش‌نویس، هیچ کس بر دیگری امتیازی ندارد و هم‌چنین باید در تمام امور، شورا تصمیم‌گیرنده باشد و این که ... اشی چکشش را روی میز کوبید.

- بسه! برادر دینی می‌خواه جواب بده.

نماینده‌ی پالتودراز کراواتش را مرتب کرد و نرم و باوقار سرفه‌ای کرد:

- همین طور است، نه تنها بر اساس پیش‌نویس انقلاب، بل که به حکم شرع و

جناب پالتودراز هم، کسی بر دیگری برتری ندارد؛ اما این جا قضیه‌ی برتری کسی بر



این حرف نماینده‌ی پالتودراز مجلس را خروشانند:

- برادرِ برگزیده حرفت به روی دیده

به این ترتیب، قانون کشور در میان هلهله و تشویق بی‌امان حضّار، وضع گردید و فی‌الغور به تصویب رسید؛ اما از فردای آن روز، نارضایتی در میان حکومت آغاز شد. تقسیم قدرت در بین هزارن نفر که خودشان را به یک اندازه در تأسیس انقلاب سهیم می‌دانستند یا به‌تر است بگوییم؛ خود را به یک اندازه در وقوع انقلاب بی‌تأثیر می‌دانستند، سخت بود. انقلاب، اتّفاقی بود که روی داده بود. بدین علّت هم‌چون مالِ بی‌صاحب و دزدی، همه را به طمع می‌انداخت. چه کسی رئیس جمهور شود؟ چه کسی نخست‌وزیر؟ چه شخصی رئیس مجلس و رئیس قسمت‌های مختلف ارتش و وزیر و استان‌دار و ...؟ همه به یک اندازه، برای تصاحب این پست‌ها نالایق بودند و مادامی که تخصّص و عدم آن، فاقد اهمّیت باشد و تنها شرط تصاحب، تعهّد باشد و آن هم مجهول‌المعنا باشد، گداگشنه‌ها را که از این معادله خارج کنیم، همه برای به چنگ آوردن ریاست جمهوری و مابقی پست‌ها دندان تیز می‌کنند. در این میان تنها، پست ریاست جمهوری اعظم مستثنی بود و همای سعادتش بر شانه‌های پالتودراز نشسته بود. یکی از اعضای مجلس گفت:

- مادام که هیچ کدام از ما چیزی بلد نیست و همه در حال خودآموزی هستیم،

بیا بید تا عوام‌النّاس به این ماجرا پی‌نبرده‌اند، پشک بندازیم. هر کس خودش و

شانسش! هر پستی به نامش درآمد بگوید هزار مرتبه شکر!

رؤسای عشایر سرش داد کشیدند:

- هی بمیری هی! به حقّ چیزهای ندیده و نشنیده. من که هفت پشتم رئیس

عشیره بودند با یه رعیت، بختم را به چُسو گوزو\* بسپارم؟!

- خدایی حرف حساب می‌زنه؛ این انقلاب با زحمات ما شکل گرفت. درسته که

---

\* چسو گوزو تکنیکی است برای یافتن شخص چسو. در این تکنیک شعری به صورت بخش بخش خوانده می‌شود و همزمان با هر بخش انگشت به طرف کسی اشاره می‌رود. آن شخصی که آخرین بخش به او بیافتد به عنوان چسو شناخته می‌شود. اصل این مثل این گونه است: چسو گوزو وُلندو، قفل و کلید و کندو، باز خودتی بوگندو.<sup>۷</sup>

- تیری در نکردیم، اما صد هزار تفنگدار را در آن دامنه آماده داشتیم.
- چرا نمی‌گی دویست هزار؟
- به خاطر ترس از آن تفنگدارها نمی‌بود، مگه آن ارتش عظیم از میدان به در می‌شد.
- واسه خودمونم جفت هفت؟!
- اگه تو صد هزار تفنگدار داشتی، دیگه چرا خودتو قاطی اشکنه‌خورها می‌کردی؟
- بلبشو شد. هر کی دستش می‌رسید میکروفن را می‌قاپید. چنان شد که سگ صاحبش را نمی‌شناخت.
- ریدم تو عشیرتون.
- ریدم به پارلمانتون.
- نزدیک بود دهن‌لقی بگه:
- ریدم به پالتودراز.
- خدا رحم کرد که باز هم اشی به داد انقلاب نوپایمان رسید. دوباره خود را مطرب کرد و بعد از فوت کردن در سرنایش گفت:
- ایست.
- کیست؟
- خانه‌اش آباد سرکرده‌ی بیگانه، ده‌هزار رو شاباش حاضران مجلس کرده. شاباش برای هر چهار عشیره‌ی بزرگ. شاباش ژنرال و اعضای محترم مجلس.
- خانه‌اش آباد.
- دستت تو جیب خالی نره سرکرده‌ی بیگانه.
- زنده باد سرکرده‌ی بیگانه.
- ایست.
- کیست؟

- سرکرده‌ی بیگانه است. صدهزار شاباش برای رئیس عشیره‌ی بوران.  
می‌فرمایند خدا رحمت کنه پدرش را با این نطقش.
- کدوم نطق؟
- رئیس عشایر چه طور قرعه‌ی خودش را با رعیت و خوش‌نشین یکی می‌کنه؟!  
حرف رئیس عشیره‌ی گوران هم بسیار به جاست.
- کدوم حرف؟
- ما چیمون از ممالک دیگه کم‌تره؟ اون‌ی که خودش رو مرد می‌دونه و مردم هم قبولش دارند، خودش رو کاندید کنه. هر کی برنده شد همه می‌گیمن مبارکه.
- اون کی هم‌چین حرفی زد؟
- قرار نیست حتماً جناب عالی شنیده باشی، چنین حرفی فقط برازنده‌ی ایشونه.
- زنده باد سرکرده‌ی بیگانه و دوستش رئیس پالتودراز.  
به این ترتیب پارلمان رسمیت یافت.
- شورایی برای تشخیص لایق از نالایق تشکیل شد. خداوکیلی این شورا هم زبل بود. قبلاً مردم فکر می‌کردند همین که بگویند ما مردیم، دستی بهش می‌زنند و می‌گویند: الحق که راست می‌گویی. مرد باید مرد باشه. اون‌ی که دزدی کرده باشه، خر ترتیب داده باشه، اون‌ی که در جایی گوزیده، باید با پای خودش بیرون برود. اما کجای این مملکت مردی پیدا می‌شود که نه دزدی کرده باشه، نه ترتیب خری را داده باشه و نه گوزیده باشه؟! بر اساس شهادت مراکز مورد اطمینان، بسیاری از آن‌ها نه تنها خر، بل که ترتیب مرغ را هم داده بودند. خدایی این هم شد عاقبت؟! مخصوصاً که دهن‌لقی آن را فاش کند و در تمام کشور جار بزند.
- سر یک ماه نشده، رؤسای عشایر، رسوای خاص و عام شدند. خدا نکند کسی عاقبت‌نحس شود. تا دی‌روز سری تو سرها داشته باشی و مردم دست به سینه جلویت بایستند و تو را آقا و قربان و ارباب و خان جان بخوانند و یک‌دفعه ممدگوزو و عبدلی‌دزد بشوی! چه طور دق نمی‌کنی؟! اما هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید و به کمین زمانی مناسب نشسته بودند. می‌دانستند هر چیزی در نازکی‌اش پاره شود،

ظلم از کلفتی پاره می‌شود<sup>۸</sup>. خدا خودش سبب‌ساز است و روز این‌ها هم رسید. نماینده‌ی پالتوشر (برادر دینی) مشغول خواندن استشهادنامه‌ای در مورد فلان خان جان بود که گویا گاله کوری را دزدیده و در آن مرغی را ترتیب داده است. یارو برخاست تا از خویش دفاع کند، اما برادر دینی با اشاره‌ی دست ساکتش کرد تا فرمایش ملوکانه‌ی خادم مسجد تمام شود. مرد، ظرف پهن و مرغ را هم با خود آورده بود. نوک مرغ داخل ظرف پهن را از هم پاشانده بود. پری به کون مرغ نمانده بود و چون دهن لب‌شکری شده بود!

برعکس افراد پیشین، فلان خان جایی قرار داشت که از پشت در بالای مجلس نه تنها او را به خوبی می‌دیدم، بل که صدای او را هم به وضوح می‌شنیدم. اول بسم‌الله سبیل‌های مرد، مثل برق‌گرفته‌ها شد و بعد موهایش سیخ گردید؛ سپس صورتش برافروخته گشت. وقتی خادم مسجد، کون مرغ را به خلائق نشان داد، آن قدر باد کرده بود که نزدیک بود بترکد. برادر دینی پشتِ حرف خادم مسجد را گرفت و گفت:

- آقا اصلاً این همه مدرک به درک، دزد حاضر و بُز حاضر؛ این کون مرغ و این هم فلان خان جان، شرع هم که حیا برنمی‌داره، فُحص کنید.

خادم مسجد به طرف مرد رفت. مرد به نره‌گاوِ خونی بدل شد. همین که دست یارو به فلانش خورد، چنان منفجر شد که هر چه شیشه و پنجره بود فرو ریخت و هزار تکه شد و هر تکه‌اش به کسی خورد. در تمام زندگی‌ام چنین انفجار مهیبی نشنیده‌ام. هم‌زمان با انفجار، درِ ورودی به گُه نشست و از بخت بد، جلوی چشم تیره و تار شد؛ اما همین که نیروهای امداد رسیدند و با جرثقیل از بالا به پایین کشیدند؛ عمق فاجعه را دریافتم. تمامی اعضای مجلس با ترکش دست و پا و انگشتان آن مرد، هلاک شده بودند و گُه به همه جای مجلس پاشیده شده بود. دو ساعت گُه‌روبی کردند تا توانستند اجساد را بیرون بکشند. اجساد آن چنان با گُه درآمیخته بودند که شستن هم چاره‌ی کارشان را نمی‌کرد! ناچار آن‌ها را در کیسه ریختند و در شکم خاک کردند.



به جز من که هیچ‌کاره بودم و از آن مهلکه، جان سالم به در بردم، برادر دینی نیز با پای خود از صحن مجلس خارج شد. اما انصافاً مُردنش به‌تر بود! در آن هیر و ویر، آلت یارو درست در سقف دهانش فرورفته بود. هر چه تلاش کرد نتوانست آن چیز نحس را بیرون بکشد. خدا کند کسی دچار سیه‌روزی نشود. دست آخر با عمل جراحی توانستند از دهانش بیرون بکشند. اما مغزش را پر از منی کرده بود و یک ماه تمام از دماغش اسپرم می‌چکید! باز این را هم می‌شد زیرسبیلی در کرد؛ لقبی که برایش ساختند مصیبت بود، از آن روز به بعد «برادر دینی» شد «برادر لب‌قزیب» و مضحکه‌ی خلاق گشت. مصیبت‌تر از آن، سوژه‌هایی بود که به دست مردم افتاد. پس از آن قضیه مردم فهمیدند، وزیر تبلیغات برای دست انداختن حرف ندارد. اشی بی‌چاره بعد از عمری سرنا زدن، دهانش گشاد شده بود و لپ‌هایش جمع نمی‌شد؛ داد زدن را از آن فاکتور بگیریم، اگر می‌خواست دو کلمه حرف بزند، می‌گوزید تو حرف‌های خودش. از همه‌ی این‌ها فاجعه‌بارتر این بود که مردم دهانشان به جوک گفتن در مورد رئیس جمهور هم باز شد. چُو افتاد که آلت فرورفته در دهان معاون اوّل، جفتی داشته که در ماتحت رئیس جمهور فرورفته است!

جمله‌ی آخری بسیار زشت بود و پیغام گل‌بهار را برایم تداعی کرد. عق زدم. رئیس جمهور متوجه شد.

- حالت خوب نیست؟

- ممکنه بعضی از قسمت‌هاش رو نخونم؟ خجالت می‌کشم.

- این‌ها نویسنده‌های این کشورند. وقاحت و بی‌اخلاقی را می‌بینی؟ اسم آن را هم ادبیات می‌گذارند و انتظار دارند جایزه هم بگیرند. فکر این را نمی‌کنند که زن و بچه‌ی مردم چه طور این چرندیات را بخوانند. اما تو فرق می‌کنی. تو جزو ارتش پاس‌داران میهنی و نباید از چیزی خجالت بکشی. این واقعیت ادب و هنرِ حال حاضرِ خُرمندهای کشور است. همه‌ی آن‌ها حرام‌زاده و بی‌اخلاق‌اند. می‌خواهند با

لمپن بازی و فحش و بی اخلاقی، مشهور شوند و زورکی خودشان را نویسنده کنند! گهپسندده هم نیستند ... بخوان تا به تر با مسائل آشنا شوی.

- چشم قربان! اما پیشاپیش از این که این چیزهای رکیک و زشت را از زبان من می شنوید، عذر می خواهم.

- برعکس! این چیزها در دهان تو خیلی قشنگ و شیرین اند.

سرم را بلند کردم و برای اولین بار فهمیدم حالتش دگرگون شده و لحن صدایش شهوت آلود است. آن یک ذره شرم هم ریخت و مانند زنی روسپی که وقتی آدامس می جود، هی بادش می کند و با آب و تاب از هم خوابگی هایش حرف می زند، زبانم را ول دادم.

این قضیه به مردم اثبات نشد، اما پی بردند پالتودراز هم برای خود، موجود جفنگی است؛ قبلاً فصل زمستان و بهار بود و پوشیدن پالتوی دراز عادی بود، اما در چله‌ی تابستان زیر زل آفتاب، انگار پالان خر پوشیده است. بالاخره خدا حق آن مردان شریف را که فحش و فضاحت دنیا توسط این افراد بارشان شده بود، ستاند و نشان داد چیزی که عوض دارد گله ندارد. فردای آن روز شعار خطرناکی بر سر زبان‌ها افتاد و در بین مردم پیچید.

- سه رکن حزب قریب پالان دراز، گوزو، لب قضیب

کم کم اوضاع به شکلی پیش رفت که آن شعار را روی دیوارها می نوشتند، آن هم با رنگ سرخ. طولی نکشید که رئیس جمهور، این شعار را از زبان یکی از اعضای ارتش انقلاب شنید. او را در آتش سوزاند؛ با وجود این خوب می دانست این کارها چیزی را عوض نمی کند و بعید نیست آن انقلاب یک روزه با یک گوز متلاشی شود. به همین خاطر دریافت که باید تدبیری بیندیشد و حکومت رو به زوالش را نجات دهد. عقلش به چیزی قد نداد و به سرکرده‌ی بیگانه پناه برد و گفت:

- سرورم! دار و دسته‌ی پالتوسرخ می خواهند علیه من کودتا کنند و حکومت را

به دست گیرند؛ اگر این حادثه روی دهد، سرکرده‌ی سُرخانه به آرزوی دیرینه‌اش

می رسد.

- چنین اتفاقی نمی‌افتد. با یک دست هم می‌توانی گوشی را نگه داری. با دست دیگری یک لیوان آب بنوش تا کمی آرام بگیری.
- قربان! به من حق بدهید؛ شما که این جا نیستید تا بدانید چه بر سر ما آمده.
- پس تو آن جا چه کارهای؟
- قربان! تا زمانی که سرکرده‌ی سُرخانه در این کار دخیل باشد، من یارای مقابله ندارم. این حکومت، نیم‌بند است و فقط اسمش حکومت است.
- این حکومت بی‌عیب است. مگر قرار ما این نبود ملت را دوغ‌داغ کنی؟!
- قربان! دوغ‌داغ برای توله‌سگ یک‌روزه است، این جماعت، همگی پیرِ سگِ هارند. دستم بسته است، به سرتان قسم.
- شلوغش نکن. آن‌ها هار نیستند؛ فقط عاطل‌اند، باید سرشان را با جنگ گرم کنی.
- قربان! جنگ؟! با کی؟ جنگ با خودم؟ آها! منظورتان این است که آن‌ها را به جان هم بیندازم.
- کی را به جان کی بندازی؟! در کشور تو هر کس ساز خودش را می‌زند و کسی دیگری را قبول ندارد. در حال حاضر آن جا انبار باروت است، هر جرّقه‌ای روشن شود، دامان حکومت را می‌گیرد. در حال حاضر به‌ترین کار این است، جنگی خارجی با یکی از کشورهای هم‌سایه به راه بیندازی.
- قربان! به چه بهانه‌ای؟
- سر ارث پدری. مگر نه این که تمام جنگ‌های تاریخ به خاطر ارث پدری بوده؟!
- ارث پدرشان دست دیگری می‌افتد و برایش هم مدرک درست می‌کنند. در دست‌نویسی به دست‌نویسی دیگر اشاره می‌شود و آن یکی را مأخذ دیگری قرار می‌دهند. بعد قباله‌ای رو می‌کنی و به مردم می‌قبولانی، ارث پدرشان دست فلان کشور است و باید آن را پس بگیری.
- قربان! آن مدارک را چه گونه تهیّه کنم؟

- لازم نیست تو کاری انجام بدهی، فقط منتظر بمان تا کشوری را علیهت بشورانم. بعد بنشین و ببین مردمی که به جنگیدن مشغول شدند، دیگر فرصت آشوب‌گری پیدا می‌کنند.

- قربان! بسیار سپاس گزارم که راه‌نمایی‌ام فرمودید. خدا گواه، حرف مفته که می‌گویند شما می‌خواهید ما در جهل بمانیم.

آن وقت‌ها من دست راست پالتودراز بودم و از تمام وقایع باخبر؛ برای همین مکالمه‌ی مذکور با سرکرده‌ی بیگانه را شنیدم و تنها چیزی که فهمیدم این بود که کله‌فسقلی هرگز نمی‌فهمد کله‌گنده به چه می‌اندیشد؛ اما حرف‌های آن شب برای این قسمت داستانم حاوی منطقی کلیدی است. اگر چنین نمی‌شد، در تقویم و روزنامه‌ها داشتیم به دنبال تاریخ دقیق شروع جنگ کشورمان با کشور هم‌سایه می‌گشتم؛ اما اکنون می‌دانم این کوشش‌م، تلاشی بی‌فرجام برای یافتن مدرک است. از حرف‌ها به عوض این که بگویم بر اساس تاریخ دروغین میلاد مسیح یا تاریخ گریختن اسلامی و خودم را بیش از این از چشم مردم بیندازم، همانند دیگر خلائق دستم را در جیبم فرو می‌برم و میدئی می‌سازم. بر اساس این مبنای تاریخی که می‌توانید آن را «تاریخ حمان» بنامید، در سال فلان، ماه دو فلان، روز سه فلان، ارتش پالتوبور به کشور پالتودراز حمله کرد. نیمه‌شب قبل از بانگ خروس با صدها تانک به بیابان‌ها زدند. پالتوبور در هنگام اعزام نیرو، بر ماتحت فرمان‌ده ارتش زده بود: این تانک‌ها را سرکرده‌ی سرخانه اختصاصاً برای ما ساخته است. تا پای تخت دشمن، تخته‌گاز می‌روی، طوری که ناهار را آن جا بخورید! دیگر این مردک نگفته بود تانک که هواپیما نیست، نشادر هم در ماتحتش بچپانی کم‌تر از یک هفته هم به آن جا نمی‌رسد.

گاماس گاماس به بیابان می‌زنند و هر چه پیش می‌روند، پای تختی نمی‌بینند. دم‌دمای صبح برای چندمین بار به آن‌ها بی‌سیم می‌زند.

- بچه‌ها کجائید؟

- قربان! هنوز داریم گز می‌کنیم.

- چیزی سر راهتان سبز نشد؟
- نه قربان! چیزی معلوم نیست.
- جرأت نمی‌کنند خودشان را نشان بدهند. تخته‌غاز برانید.
- اطاعت قربان!
- قبل از ناهار، دوباره با آن‌ها تماس گرفته بود.
- رسیدید؟
- قربان! این شن‌زار تمامی نداره.
- سوار خر که نشدید، گاز بدید.
- قربان! بیش‌تر از این کشش نداره؛ خاک و خل، دنیا را برداشته! جلوی چشممان را هم نمی‌بینیم.
- احمق‌ها، هم‌چین چیزی مُحاله. وایسید ببینید کجایید؟!
- ایییییست!
- همه‌ی تانک‌ها ایستادند تا گرد و خاک بخوابد. عقب را نگاه کردند، دیدند شهری پشت سرشان است.
- قربان! ردش کردیم.
- گفتم آخه چنین چیزی مُحاله. این تانک‌ها اختصاصی برای ما ساخته شده، بلای آسمانی‌اند.
- همین طوره قربان! به شهرشان یورش ببریم؟
- نه خیر، شهر را چراغانی کنید تا خودم می‌یام.
- قربان! شهر زیبایی است، فقط کوچک است.
- احمق! امکان ندارد کوچک باشد، می‌گویند از پای‌تخت خودمان هم بزرگ‌تر است.
- قربان! شهر کوچکی است تقریباً اندازه‌ی درّه‌چال خودمان است.
- کودن درّه‌چال چیه؟ گرد و خاک جلوی چشمت را گرفته، احتمالاً فقط قسمتی از آن را می‌بینید، دنبال بقیه‌اش بگردید.

دوباره دست از پا درازتر به راه افتادند. اما چیزی ندیدند. در میان درخت‌ها سرک کشیدند و غیر از سیاه‌چادر چیز دیگری عایدشان نشد.

- قربان! بخش دیگری ندارد، همه‌اش همینه.

- پس نرسیدید. واینسید، تخته‌گاز بروید.

- قربان! گرد و خاک راه بندازیم؟

- چند ماشین جلوتر از خاک و خُل بره.

- اطاعت قربان!

هی شن‌زار را پیمودند و آبادانی به چشم نیامد. تا این که شب شد. به ناچار توقف کردند تا هوا روشن شود. از آن طرف هم نیروهای پالتودراز در بوق و کرنا دمیدند. در چند ماهی که دار و دسته پالتوبور مشغول تانک پالان کردن بودند، این‌ها هم بی‌کار ننشسته بودند. هر چه نیرو و تکنولوژی و عقل کشور بود، در کارگاهی تمرکز یافت و سرانجام از آن سرنایی درآمد. سرنا به ظاهر عادی می‌نمود، اما قدرت خدا، داخلش که فوت می‌کردی از آن سر کشور مثل خر عرعر می‌کرد.

اشی مطرب، کت و شلوارش را درآورد و سرنا را به دهان گرفت و از وزیر اطلاع‌رسانی به وزیر جنگ تغییر سمت داد و فوراً هم رأی اعتماد مجلس را گرفت. از آن جا که مدت مدیدی بود سرنا زده بود، دهانش خوب جفت و جور نمی‌شد و سه - چهار بار در سرنا گوزید. سرنا را مقصّر خواندند؛ اما بعد از اندک‌زمانی وقتی در آن فوت کرد، تمام ملت را به تحسین واداشت.

- فدای صدایش چه قدر قشنگه شمشال بهشت به پاش می‌لنگه

هیچ کس نفهمید چه کسی آن بزرگ‌ترین دست‌آورد قرن بیستم را «سرنای سحرآمیز» نامید. اسم اشی هم از «اشی مطرب» و «اشی دهن‌گوز» به «اشی سحرآمیز» تغییر یافت. حقیقتاً آن سرنا قیامت می‌کرد. تمام مردم کشور به سمت پای تخت سرازیر شدند. جای سوزن انداختن نماند. پالتودراز هم بر کول مجسمه‌ی آزادی رفت و نطق تاریخی ذیل را قرائت فرمود:

- ای کسانی که از فراموشم نمیرید؛ و لیکن نمیرید.

ملت فریاد زدند:

- ما همه قربان تویمم پالتودراز  
 - ممنون گزارم، ممنون گزارم! ای فرزندان خوش‌غیرت! امروز شبی تاریخی است؛  
 امروز معلوم رفت دشمن داریم، کلّ همه‌ی عموم نجس است؛ اما همه را می‌گوزانیم،  
 پدرشان را در قبر می‌چرخانیم.

- ما همه قربان تویمم پالتودراز  
 - سپاس مندم، سپاس مندم! شما درخشان‌ترین تمساح‌های اصیلید،  
 بلندترین شیرهای بحرید. این جا خوش‌ترین عالم دنیا است؛ بزرگ‌ترین  
 خیارچمبرها مال دشت‌های خودمان است. تخمه‌ی ما مشهور است. دفعه‌ی دیگه  
 کسی به این جا نگوید آن جا. این جا کشور این جاست.

اشی داد زد:

بگید کشور اینه هر کی نگه سرگینه بگه قند شیرینه.  
 پالتوشر دستش را بالا برد و مردم ساکت شدند.

- بگید کشور اینه پلنگ رو زمینه  
 اشی پشت میکروفن تکرار کرد و مردم هم فریاد زدند:

- زنده باد کشور اینه پلنگ رو زمینه  
 مردم در ضمن جوش و خروش، پلنگ بودن خود را به رخ جهانیان می‌کشیدند و  
 دشمن را مشت‌باران می‌کردند. در آن میان یکی خود را به پیکره‌ی آزادی رساند و  
 فریاد زد:

- سپاس، سپاس، سپاس گزارم. از طرف ایشان، از احساس و اشتیاق  
 میهن‌پرستانه‌ی شما تشکر می‌کنم. همگی شما دل‌سوز کشور هستید. بنا به امر  
 ملوکانه‌ی ایشان، همین امشب تمامی فرمان‌دهان اخراجی ارتش به سر پست‌های  
 خود برمی‌گردند.

- زنده باد کشور اینه پلنگ رو زمینه

آن روزها آن قدر شعارهای تحریک‌کننده و مهیج در گوش ما خواندند که من که هیچ‌کاره بودم، کرم جنگیدن به جانم افتاد. مردم با هورایی شیر و پلنگ می‌شدند و سوار بر دوش مردم، اسم در می‌کردند؛ از این‌رو من هم داوطلب جنگ شدم. مادرم گفت: پسر! نرو. با پا میری، با کون برت می‌گردون! گفتم: به ناموس و شرف کشورمان تعدی کرده‌اند! گفتم: پسرهی خل، اونا دشمنای بیرونی‌ان، صد سال دیگم نمی‌رسن این جا؛ اما تا شما پاتون را بذارین لب مرز، اینا پدر مردم را درمی‌یارن. حرفش را گوش ندادم و گفتم: باید حتماً بروم و پوزه‌ی تمام بورمردان را به خاک بمالم! گفتم: پس خرگوشات را چه کار می‌کنی؟ گفتم: تو از آن‌ها نگاه‌داری کن. این کاری میهن‌پرستانه است! گفتم: به خدا همین فردا همشون را ول می‌کنم تا از گشنگی سقط بشن. گفتم: از گرسنگی نمی‌میرند؛ مردان قهرمان کشور، آن‌ها را می‌خورند و نیرو می‌گیرند؛ پس چه به‌تر!

تقاضایی نوشتم و شخصاً به رئیس‌جمهور دادم. گفتم: تو برای جنگ هم مفیدی، اما برای این جا مفیدتری. گفتم: قربان! می‌خواهم پوزه‌ی بورمردان را به خاک بمالم. حرف‌های مادرم را تکرار کرد.

- دشمنان ما، بیخ گوشمان هستند. آن‌ها دورند و گرد و خاکشان هم به ما نمی‌رسد. تا خاک و خل آن‌ها نخوابیده، باید مارهای توی آستین‌های خودمان را نابود کنیم.

- قربان! چه گونه؟

- با روغن شادونه!

سپس من را به انباری پر از حلب روغن برد و گفتم: وظیفه‌ای تاریخی به عهده‌ی توست؛ باید حلب‌های روغن را بین مردم بی‌زبان تقسیم کنی. به هر نفر، دو حلب می‌دهی تا یکی را به خانه ببرد و دیگری را به جایی که معین می‌کنیم.

- قربان! تو این شهر، کجا این همه آدم لال پیدا می‌شه؟

- باید لالشان کنی.



- قربان چه گونه؟

- با روغن شادونه! با یکی از حلب‌ها لالشان بکن. حلب‌سبزه‌ها را به خودشان می‌دهی و قرمزها را به جایی می‌برند که تو به آن‌ها می‌گویی. کدامش را به خودشان می‌دهی؟

- قربان! فرمودید سبزه‌ها را به خودشان بدهم و قرمزها را به آن‌ها می‌دهم تا به جایی که شما می‌فرمایید، ببرند.

- من این طور گفتم، چون می‌دانم حرفم را گوش می‌دهی؛ اما تو از کجا مطمئنی که آن‌ها به حرفت عمل می‌کنند؟

- حرفم را گوش نکنند با همین تپانچه هلاکشان می‌کنم.

- کار تو تقسیم روغن است یا کشتن مردم؟ امشب خوب به این قضیه فکر می‌کنی. این اوّلین گام برای پیش‌رفت توست. اگر راه حلی برایش پیدا نکنی، نه تو را به جنگ می‌فرستم و نه پیش خودم نگه می‌دارم، بل که چوپان مرغت می‌کنم! شب هر چه فکر کردم، عقلم به چیزی قد نداد. نتوانستم شام بخورم. مادرم متوجه شد و علت را پرسید. من هم ماجرا را برایش گفتم. گفت: باید همون مکر رستم با اکوان دیو را به کار بگیری\*. کار این مردم برعکسه، بهشون تعارف بزنی سوار خرت بشن، فکر می‌کنن نفعشون تو اینه که خر را سوار خودشون بکنن! به این ترتیب، معمّای رئیس جمهور را حل کردم و وزیر سازمان پنج کیلو شدم.

ممکن است بگویید: وزیر، باید عهده‌دار صدارت وزارت‌خانه‌ای باشد نه یک سازمان؛

اما در این کشور، عنوان، اهمّیت چندانی ندارد. واقعیت این بود که سازمان پنج

کیلو، ده برابر وزارت‌خانه‌های دیگر اُبّهت داشت و برای بقای حکومت جمهوری

ایفای نقش می‌کرد. بعد از این که وزیر شدم، بنا به امر پالتودراز می‌بایست دنبال کر

و لالی می‌گشتم تا حلب‌های پنج کیلویی را حمل و نقل کند. کار سختی نبود؛ در

---

\* می‌گویند روزی اکوان دیو، رستم را بلند می‌کند و در آسمان نگه می‌دارد و به او می‌گوید: تو را در بحر بیندازم یا بر. رستم می‌داند هر چه بگوید، دیو برعکسش عمل می‌کند؛ از این‌رو می‌گوید مرا در خشکی بینداز. بدین گونه دیو او را در دریا می‌افکند و رستم نجات می‌یابد.

شهر «گلماش» خودمان، به‌ترین کر و لال را داشتیم. نه تنها مته‌ی کر و لال را می‌دانستیم، بل که سله هم با او بود و آن دو، خری هم داشتند. به این ترتیب به‌ترین تیم برای انتقال حلب روغن همان‌ها بودند. به آن‌ها دو حلب روغن دادم؛ یکی سبز و دیگری قرمز و گفتم: این یکی را به مجلس ببرید و دیگری را به خانه‌تان.

طرف‌های عصر منتظر بودیم در مجلس اتّفاقی بیفتد؛ اما این اتّفاق جلوی شرکت

نفت سله و مته رخ داد و پالان سُم‌طلا را صد متر به هوا فرستاد و پودر کرد. ما انتظار داشتیم آن یکی حلب را به مجلس ببرند، در حالی که آن‌ها، این یکی را آن جا برده بودند و دیگری را زیر پالان خرشان قایم کرده بودند تا به خانه ببرند. بعد از آن اتّفاق، با همه‌ی عصبانیّت، هر چه التماس کردم، راضی نشدند برایم کار کنند و گفتند: استخاره کردیم، فرموده بچّه‌ای که با پول روغن بزرگ بشه، گوزو درمی‌یاد! چه کنم چه نکنم؟! مانده بودم از کجا کر و لال دیگری را پیدا کنم، که هم از من حرف‌شنوی داشته باشد و هم طاقت حمل و نقل روغن. از مجتهدی پرسیدم، گفت: فرزند! خوردن روغن مستحب است، اوّل باید آن را مطابق شرع انور مقدّس، واجب کنیم تا بر تمام مردم تکلیف شود، دست کم روزی چهار ملاقه روغن بخورند. - قربان! اگه ملّت روزی چهار ملاقه روغن بخورند، چربی خون می‌گیرند و هلاک می‌شوند.

- فرزند! این هم راه دارد! چربی‌اش را کم می‌کنیم و به آن‌ها روغنی می‌دهیم که فقط اسمش روغن باشد، اما خوردنش واجب باشد.

فردای آن روز همه می‌دانستند:

خریزه نخورند آبه نان نخورند خرابه روغن بخورند ثوابه!

چنان شد که مردم به روغن‌فروشی‌ها حمله بردند و ته هر چه روغن بود، درآوردند. من هم دگانی بزرگ باز کردم برای به جای آوردن واجبات آیینی مردم و از همه مهم‌تر، پنج فرض روغن خوردن، سردر مغازه هم نوشته بودم: هرکس دهن باز کند، چشمش به روغن نمی‌افتد. ملّت مثل مور و ملخ حمله‌ور شدند و از سر و کول هم بالا رفتند. نالایق‌ها زیر دست و پا می‌ماندند و تر و فرزها از بالا چنگ

می‌انداختند و زبل‌ها بی‌سر و صدا می‌پريدند و حلب روغن را می‌قايدند. پيش خودم گفتم: فرزتريں مرد، كسى است كه چهار متر به هوا بپرد و در هوا حلب را بقايد. غافل از اين كه آن قدر زبل داريم كه چهار متر كه سهل است، چهارده متر هم می‌پزند! گفتم: نابغه كسى است كه بپرد و حلب روغن را از دم چرثقیل چهل متری بقايد. عده‌ای توانستند این كار را انجام دهند و عنوان كك‌های میهن را از آن خود كردند. كك‌ها كارشان این بود كه حلب‌های روغن را ببرند و در جاهای خطرناك و صعب‌العبوری كه من به آن‌ها امر می‌كردم، قرار بدهند و به عنوان پاداش، حلب روغنی دریافت كنند.

اوایل، كار و بار وزارت پنج كيلو خوب پيش می‌رفت؛ اما مدتی نگذشت كه سه مشكل اساسی به وجود آمد: عده‌ای آن قدر روغن گیرشان آمده بود كه خودشان روغن فروشی باز كرده بودند و دیگر دل و دماغ روغن گرفتن نداشتند. گروهی دیگر آن قدر بالا پریده بودند كه دیگر قابل گرفتن نبودند؛ عده‌ای هم كرم حضرت آدم به جانشان افتاد و به عكس دستور برعكس من عمل می‌كردند و به جای این كه بنا به خواست من، مكانی را منفجر كنند، خودشان را منفجر می‌كردند!

دیگر حسایی در كار و بار خودم خبره شده و خرم را هم اساسی از پل گذرانده بودم. عده‌ای كك را فرستادم تا انبارهای روغن كك‌های محتكر را منفجر كنند، بعد آن‌ها را بازنشسته كردم و به جای آن‌ها تعدادی كك جدید به كار گرفتم و به اندازه‌ای بهشان روغن می‌دادم كه فقط كفاف يك شبانه‌روشان را بكند. مشكل كك‌های غیر قابل كنترل را هم به شیوه‌ای قانونی حلّ و فصل كردم: بر اساس مصوبه‌ی شورای مصلحت، نیروی هوایی مجاز بود هر يك از سربازان ارتش كك‌های میهن را كه از مجسمه‌ی آزادی بیش‌تر می‌پريد، در هوا پُكاند.

به این ترتیب وزارت پنج كيلو موفق شد در مدتّ زمانی كه ارتش هارت و پورت‌كن کشور در مناطق مرزی، مشغول گرد و خاك كردن بود، دشمنان داخلی را با حلب‌روغن‌های اجنبی به هلاكت برساند. من نیز به قهرمانی مّلی بدل شدم و در مراسمی، شاباش‌بارانم كردند. آن مراسم فقط مراسم تقدیر و اعطای نشان افتخار

مّلی به من نبود؛ بل که مراسم بزرگ داشت قهرمانان جنگ تحمیلی هم بود. اشی مشغول مرثیه خواندن بود و مردم بر سر و سینه می کوفتند و گریه می کردند. ناگهان اشی داد زد:

- آی

مردم گفتند:

- آی.

گفت:

- وای.

- وای.

- آخ.

- آخ.

- پدر جان.

- پدر جان.

- ای حمان!

فهمیدم برنامه‌ای برایم چیده است! گفتم: خدا به خیر کند! فوراً دست در جیب کردم و یک مشت پول در دستش گذاشتم.

- ای حمان! افسوس برای فرزندان کشورمان!

من دیگر پیرزن دودره‌ی کهنه‌دول بودم و می دانستم تأثیر این شاباش‌ها زیاد نخواهد بود؛ برای همین در تنفس برنامه، یک گونی شکلات در بین بچه‌های آن دور و ور پخش کردم تا هر کسی لب باز کرد و آخ و وای کرد، این‌ها فوراً بگویند: وای پدر جان! وای مادر جان!\*

---

\* می‌گویند: شخصی بر سر جنازه‌ی پدرش داد و بی‌داد و زاری می‌کرد و یک‌بند می‌گفت: وای پدر جان! وای پدر جان! ناگهان باد کفن پدرش را پس می‌زند و چشمش به فلان پدرش می‌افتد. و او هم ناگهان داد می‌زند: وای مادر جان! وای مادر جان!

# فصل چہارم

---

آورده‌اند که قریب هزار سال پیش، ادوارد پادراز گفته است: بزرگ‌ترین مشکل اسکاتلند این است که پُر از اسکاتلندی است. مشکل آن روز پادشاه انگلستان، مشکل تمامی حکمرانان در همه‌ی سده‌هاست و امروزه افزون‌تر. آن سرزمین‌هایی که حکمرانانشان، آن‌ها را چون مُلک پدری خود می‌پندارند، سرشار از شهروندانی است که به دنبال امیال و خواسته‌های خود هستند و آن گونه که باب دلشان باشد می‌زیزند. تلاش حکمرانان بر این است که به مردم بقبولانند، سعادت و به‌روزی آنان، در گروهی شکوه حاکمیت است و می‌کوشند تمام خواسته‌ها و اهداف مردم را به خواسته‌ای حقیر تقلیل دهند و خود سمبل و نماد آن شوند.

رئیس جمهور کشور ما نیز در همان راستا گام برمی‌دارد و همان مشکلات ادوارد پادراز را دارد. بر سرزمینی حکمرانی می‌کند که شهروندان بی‌شماری دارد. این کشور در عین ثابت ماندن وسعتش، هر روز بر تعداد شهروندهایش افزوده می‌گردد؛ مضاف بر این که شعارهای اوایل انقلاب نیز روز به روز کم‌رنگ‌تر می‌شود. وقتی کشوری به این وضع درآمد و نشود با شعار کلان، اداره‌اش کرد، هر کس به میل خود می‌تازد و خر خود را می‌راند. حکمران باید شیوه‌ی اداره‌ی مملکتش را تغییر دهد و هم‌چون ماشینی بی‌کلاج و ترمز، هر پیچ را به گونه‌ای پشت سر گذارد و از هر آن چه یاری‌رسان باشد مدد بگیرد، حتی اگر صخره‌های کنار جاده و چاله‌های مسیر باشد. سرکرده‌ی این کشور از راننده‌ی تراکتوری کودن‌تر نیست که عقلش به این مسائل قد ندهد! این همه سال از انقلاب و جنگ بی‌فرجام می‌گذرد، اما روزی نیست که در بوق و کرنا ندمند و دست‌آوردهای آن را به رخ مردم نکشند؛ گو این که با حنای این دست‌آوردها، دیگر نتوان سر که هیچ، انگشت کسی را رنگ کرد. اما

خب، مسأله این است که: در این روزگار، مهم، رنگ کردن نیست، مهم نمایش رنگ کردن است؛ مگر نه این که تیمم نیز نمایش وضو است؟ از طرف دیگر، کشوری با این عظمت را نمی‌توان فقط با نمایش و شعار اداره کرد. فرمول گرسنه و جاهل نگه داشتنِ اخته‌ی فقید نیز به رغم تأکید سرکرده‌ی بیگانه، مبنی بر غیر قابل استفاده بودنش، برای فرهنگ چاخان و دَدم‌وای ما استفاده‌ها دارد، اما امید اصلی رئیس جمهور این کشور، ارتش پاس‌داران میهن است.

جناب رئیس جمهور، این ارتش را با الگوبرداری از ارتش مخصوص رئیس جمهورِ رومانی (نیکولای چائوشسکو) بنا نهاده بود. او هم وقتی فهمید حنای جنگ جهانی دوم بی‌رنگ شده است، بسیاری از بچه‌های بی‌سرپرست را جمع کرد و هم‌چون توله‌های «قلعه‌ی حیوانات»، پرورش داد. من نمی‌دانم آن مرد تا چه میزان از آن فرزندخوانده‌های خود، مستفیض شد، اما گمان نمی‌کنم سرگنده‌ی این کشور از این ارتش منفعتی ببرد. این ارتش از دل تئوری فرزندان انقلاب بیرون آمد. قسمت اعظم آن در جنگ‌های داخلی و خارجی کشته شدند، عده‌ای هم خائن از آب درآمدند و گروهی با دسیسه به هلاکت رسیدند و مابقی نیز دزد و غارت‌گر و قصاب و قوآد هنرمند شدند.

آن چه به ما مربوط می‌شود این است که از دل ارتش فرزندان انقلاب، ارتش دل‌سوزان وطن بیرون جهید. این ارتش به گونه‌ای طبیعی به دو قسمت تقسیم می‌شود؛ پستان‌دار و بی‌پستان. اما ارتش پاس‌داران میهن قرار بود به چیز دیگری بدل شود. اعضای این ارتش با اسلوبی خاص پرورش می‌یافتند. هم‌چنان که تخم ملکه‌های درون کندو در شانه‌هایی فراخ نهاده می‌شود و از آن هم‌زادهایی که تقدیرشان این است که زنبور کارگر شوند و بعد از تولد با شیرهی شاهانه، تغذیه می‌گردند، نیز به رغم این که فرزندان همین مردم بودند، اما تحت نظارت ماهرترین و مشهورترین استادان، روان‌شناسان و فرمان‌دهان تربیت می‌شدند و هم‌زمان با قد کشیدنشان، خُلق و خوی و افکار و حتی سیمایشان از دیگر هم‌سنّ و سال‌هایشان متمایز می‌شد. این تمایز آخری، به خصوص در دختران بیش‌تر به چشم می‌آمد؛

چهره و اندام این پاس‌داران میهن، قند را در دل‌ها آب می‌کرد؛ بدین خاطر مردم آن‌ها را «کفترهای میهن» می‌خواندند.

عقل چنین ایجاب می‌کند که من در مورد خوب و بد بودن اعضای این ارتش صحبتی نکنم، زیرا پس از به زندان افکنده شدنم، از تمام کسانی که حتی دورادور با این رژیم سر و سری داشتند، منزجر شدم. از آن زمان، هر آن چه عنوان وطن و جمهوری را یدک می‌کشید، مثل سگ از چشمم افتاد. پدرم توسط همین فرزندان میهن زندانی شد و برای او پانزده سال حبس بریدند؛ اما بعد از پانزده روز او را به قتل رساندند و در ناکجاآباد چالش کردند و نگذاشتند هرگز بفهمیم در آن قبر چه چیزی را خاک کرده‌اند و خانواده‌ام شب‌های جشن و سال‌گردهایش، بر سر گور کدام جک و جانوری مویه می‌کنند. دل‌سوزان وطن این رژیم، املاک پدرم را ضبط کردند و ما را هم آواره. پسران وطن این رژیم در زندان به خواهرم تجاوز کرده بودند و کله‌قندی را روی جسدش نهاده بودند. آن زمان آن قدر با تجربه بودم که لزوم نیش قبر پدرم را بفهمم؛ اما خود نیز به جرم رهانیدن خرامان و سپس فعالیت اقتصادی در زندان به سر می‌بردم. به خاطر این اتهامات تا پای چوبه‌ی دار هم رفتم، اما قاضی کهنه‌کاری دلش به حال مادرم سوخت و توأمان حکم آزادی من و نکاح مادرم را صادر کرد و مادرم را نامادری‌ام کرد. من با اسم مستعار «لیلان» از زندان رها شدم، تا از آن پس به تنهایی گلیمم را از آب بیرون بکشم.

به امر قاضی رشید از جنازه‌ای بی‌جان دوباره جان گرفتم و از این رو می‌بایست شاکر بخت و اقبال خودم باشم. بعد از گذشت چهار سال لباس‌هایم را از انبار زندان تحویل گرفتم و از در آهنی زندان، قدم به خیابان شهر گذاشتم. هر چه اطراف را دید زدم، کسی را منتظر خود نیافتم. غم دنیا بر دلم نشست. روزی سرد و برفی بود. با همان پوتین‌های دوران ریاست، در شهر چرخیدم. برف، سفیدپوشم کرد. چندین بار به سرم زد به خانه برگردم، اما به یاد می‌آوردم دیگر نه آن جا خانه‌ی پدری من است و نه من فرزند این دیارم. می‌بایست می‌پذیرفتم اسمم لیلان است و فرزند یک چوپانم و مادر و اقوامم در زمین لرزه‌ای کشته شده‌اند.



دانه‌های درشت برف، بی‌وقفه می‌بارید و مردم را به خانه‌هایشان فراری می‌داد؛ برای همین بی‌خیال در شهر می‌چرخیدم و به همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های آن، که نزدیک ده سال بود ندیده بودمشان، سرک می‌کشیدم؛ خانه‌ی عمّام که پسر و دو تا از دخترهایش در مبارزه با پالتودراز کشته شده بودند و تنها شانس زندگی‌اش این بود که شوهرش بعد از فرزندانش مرده بود و سازمان اطلاعات خانه‌اش را ضبط نکرده بود و با اجاره‌ی یکی از طبقه‌های آن زندگی‌اش را می‌گذراند. دایی بزرگم بعد از کشته شدن دو برادرش و شکست‌های جنگ داخلی، خانه و زندگی‌اش را رها کرده و به خارج از کشور کوچیده بود و همان جا هم از دنیا رفته بود. خاله‌ام مرگ سه برادر و تنها پسرش را تاب نیاورده بود ... یادم آمد با نام واقعی خود هم بی‌کس و تنهایم! اگر از عمومی قصّابم که در این دنیا جز تیز کردن چاقو و ساییدن آن چیزی بلد نبود و پسرانش که در ارتش پنج کیلو مشغول جست و خیز بودند، فاکتور می‌گرفتم.

خودم یادشان داده بودم که مثل کک بپرند؛ اما از سرنوشت من عبرت نگرفته بودند و نه تنها نوکری پالتودراز را می‌کردند، بل که به مادرم هم گفته بودند پسرت خائن است و حتی اگر جناب رئیس جمهور هم از او بگذرد، ما او را نمی‌بخشیم و به محض آزاد شدن، پوستش را قلیفتی می‌کنیم.

در شهر می‌گشتم و برف آرام‌آرام بر شانه‌هایم می‌نشست. هوا هم رو به تاریکی می‌رفت. چند بار کیفم را بیرون آوردم و پول‌هایم را شمردم. برای یک ماه زندگی در پای‌تخت کافی بود! بعد از آن هم به نحوی می‌گذشت.

اما پای‌تخت جایی نبود که من بتوانم در آن جا زندگی کنم. آن شهر، من را از بچه‌ای خرگوش‌باز به قاتل و چپاول‌گر زندگی مردم بدل کرده بود و بعد مرا به طرف زندان و مرگ سوق داده بود. برگشتن به شهری که زمانی در آن خدایی می‌کردم، آن هم به عنوان پسرکی کولی از جنوب کشور، برای عملگی و سگ‌دو زدن، کشنده بود. می‌دانستم مادرم، پالتودراز و تمام زشتی‌های دنیا در آن شهرند. به سرم زد به مردان مبارز بپیوندم و تا سرنگونی پالتودراز از پای ننشینم. من از سیاست بی‌اطلاع

نبودم و می‌دانستم انقلاب و قهرمانانش تا چه میزان پوشالی‌اند؛ برای همین حس می‌کردم سرنگونی این رژیم، شدنی است. در وسایلم گشتم و شماره‌ی پهلوان را پیدا کردم. می‌خواستم از کیوسک سر خیابان به او زنگ بزنم، اما یادم آمد دی‌روز آزاد شده و احتمالاً تلفنش را کنترل می‌کنند. طبق آدرسی که برایم نوشته بود به طرف خانه‌اش رفتم.

پیدا بود بیش‌تر انتظار مردنم را داشته تا آزاد شدنم. نزدیک بود اسمم را داد بزند. انگشتم را جلوی دهانم گذاشتم و به او فهماندم با اسمی مستعار آزاد شده‌ام و بعداً ماجرا را شرح می‌دهم. هوس کردم خانه‌اش را دید بزنم. خانه‌ای اعیانی بود. طبقات سه و چهارش آموزش‌گاه بود و از پرده‌ی طبقه‌ی دوم مشخص بود که خودشان در آن زندگی می‌کنند. همین که از پارکینگ گذشتیم و وارد خانه شدیم، احساسی خوش‌آیند پیدا کردم. همان خنده‌ی کمونیست‌های با جُرِزه و متواضع زندان را در چهره‌اش دیدم. از کنار دو خودروی معمولی گذشتیم و داخل خانه‌ای زیبا شدیم. صفا و صمیمیت عجیب میان پهلوان و زنش، کاملاً به چشم می‌آمد. گفته‌های یک‌دیگر را تصدیق می‌کردند. هرگز فراموشم نمی‌شود که زنش خودش را خوش‌بخت‌ترین زن دنیا و بزرگ‌ترین اتفاق زندگی‌اش را آشنایی با آن مرد بزرگ می‌دانست. «خوش‌بخت‌ترین» را غلیظ ادا کرد، هر چند اهل این منطقه نبود. شام خوردیم و راجع به مسائل گوناگون صحبت کردیم. خیلی هم تعارف کردند شب را هم بمانم، اما صلاح ندانستم در دومین شب آزادی‌اش آن جا باشم. از این گذشته، دلم برای عمّام تنگ شده بود و دوست داشتم بروم سراغش و کمی از تنهایی‌اش درش بیآورم. زمانی که از این شهر خارج شدم، تازه پشت لبم سبز شده بود، برای همین بعد از ده سال، عمّای مهربانم هم مرا نشناخت. در را باز کرد. نور پشت سرش چشمم را زد. در آن وقت شب، از تون صدا و سایه‌روشن حضورش، او را شناختم. بغلم کرد و با حق‌حق گفت:

- اشرفم رفت، کژالم رفت، نسرين مُرد، برادرمرده شدم ... برادرزادم مُرد ... سر تو سلامت پسر! هر چی خاک اوناس، بقای عمر تو باشه.

صبح که خواستم از خانه خارج شوم، نمازش را قطع کرد و صدایم زد:  
 - پسرم! کجا؟ یه لقمه نون هس، با هم می‌خوریم. من که عمّتم تو را نشناختم،  
 هیچ کس دیگه هم تو رو نمی‌شناسه. خونه می‌خوام چی کار؟! می‌فروشیم و با  
 هم می‌رییم یه گوشه‌ای.

نگاهم به بیرون بود. هنوز برف می‌بارید و کپّه‌ای برف بر روی بام و دیوارها نشسته  
 بود. هرگز فکر نمی‌کردم در آن بوران بیرون بروم و دیگر عمّهام را نبینم و دعا و  
 گِله‌گذاری‌اش از روزگار را نشنوم. ولی برنگشتم؛ مثل تمام کسانی که به قصد چند  
 روزی از خانه بیرون رفتند و ترس‌های خوش‌بختشان خود را مخفی کردند و  
 بدبخت‌های نترس هم غریب گور.

بیرون رفتم در حالی که می‌خواستم برای خوردن صبحانه پیش او برگردم؛ مثل  
 پدرم که برای پاسخ دادن به چند سؤال از خانه خارج شد و دیگر هرگز کسی حتی  
 جنازه‌اش را هم ندید. از آن جا تا خانه‌ی پهلوان به اندازه‌ی جوش آمدن آب سماور  
 فاصله بود، اما رفتن به آن خانه، بازگشتی نداشت. هر چه زنگ زد، کسی در را باز  
 نکرد. مستأجرشان گفت: پهلوان، رحمت خدا رفته. چه طور چنین چیزی ممکنه؟!  
 من دی‌شب پیشش بودم! می‌خواستم این را بگویم، که یادم آمد مخفیانه در این  
 شهر تردّد می‌کنم؛ با کلاه گیس فرّ خرمایی‌رنگ و لنزی مشکی که می‌بایست تا روز  
 مرگ از خود جدایشان نکنم. از طرف پرسیدم: خانمش کجاست؟  
 - تو پزشک قانونیه. هنوز جنازش را تحویل ندادن.

مرگ پهلوان، آن هم درست دو روز پس از آزادی از زندان، هم بسیار شک‌برانگیز  
 بود و هم زنگ خطر بزرگی بود؛ برای همین منتظر ماندم تا اوّلین مغازه باز شود.  
 عینکی آفتابی خریدم و کلاه‌گیسم را برداشتم و پالتویی دراز به تن کردم و راه  
 افتادم طرف پزشکی قانونی. زنش آن جا بود. دور ماندم و خودم را مخفی کردم تا  
 جنازه را تحویل دادند. جلوی مرده‌شورخانه، بیش‌تر از هفت - هشت نفر نبودند. در  
 فرصتی مناسب دور از دید زنش وارد شدم. هیچ اثری از ضرب و شتم و آمپول و  
 جراحت بر بدنش دیده نمی‌شد. برای همین بیشتر از هر مرگی مشکوک به نظر

می‌رسید. به یاد روحیه‌ی سرکش و قهرمانانه‌اش در زندانش افتادم. وقتی با اطمینان می‌گفت: بذارید روزش برسه، همشونا می‌فرستیم به درک. به بچه شیرخورشونم رحم نمی‌کنیم. کاری می‌کنیم مایه عبرت عالم و آدم بشن. هر چه سرمون آوردن، تلافی می‌کنیم.

آن وقت‌ها مخالفش بودم؛ چون می‌دانستم انتقام‌گیری بعد از انقلاب، اولین گام به سوی دیکتاتوری دیگر است. هیچ وقت نفهمیدم می‌خواهد انتقام چه چیزی را از آن‌ها بگیرد؛ اما با دیدن جنازه‌اش، غمی عمیق درونم را چنگ زد. می‌دیدم او مرده و ارکان حکومت هم جُنب نخورده. توی مرده‌شورخانه فقط من و چند مرد دیگر بودیم. یکی از آن‌ها مشکوک نگاه می‌کرد. او را شناختم؛ اشی مطرب بود. فرنچی به تن داشت و جامانه<sup>۹</sup> به سر بسته بود. پیش از این که مرا با آن عینک بشناسد، زدم بیرون و به طرف پای تخت به راه افتادم تا روز چهارشنبه. در یک آرایش‌گاه موهایم را برنجی، مش کردم و ریش و سیلم را زدم. در مغازه‌ی ترمینال چند خال چسبی خریدم و سوار خودرویی شدم تا به شب هفت پهلوان برسم. در فرصتی مناسب خودم را به زن پهلوان رساندم و به او تسلیت گفتم. خیلی عادی گفتم:

- خدا اجرت دهد.

- اشرفم.

به محض شنیدن این حرف، هق‌هقش درآمد و شروع کرد به سر و سینه کوفتن. هر چه تلاش کردم نتوانستم از او دلجویی کنم. از کرده‌ی خودم پشیمان شدم و ناچار منتظر ماندم تا همه بروند و سپس هم‌راهشان راهی خانه شدم. توی خودرو گفتم: مردن پهلوان مشکوکه. حرفم را تأیید کرد. پدرزن پهلوان گفت: کشتنش! می‌دونستن جلودارش نیستن، سر به نیستش کردن.

- فکر می‌کنی چه طور کشتنش؟ هیچ اثری رو جسدش نبود.

- ای برادر! چه ساده‌ای اون قدر راه برای کشتن مردم هس، احتمالاً چیز خورش

کردن.

- کی چیز خورش کرده؟

به خودش آمد و تازه متوجه شد با یک غریبه صحبت می‌کند.

- قبلاً شما را ندیدم!

- با پهلوان هم‌سلولی بودیم. چند ساعت قبل از مردنش، کنارش بودم.

- بابا، ایشون همون دوست پهلوانه که راجع بهشون باهاتون صحبت کردم. پهلوان

به ایشون اطمینان کامل داشت.

برای این که مطمئن شود با پهلوان سر و سری داشتیم، راجع به شکایاتی که

پهلوان برای مراکز مختلف فرستاده بود، صحبت کردم.

- از اعترافات زن اولش برات گفته بود؟

- بله، قرار بود بعد از آزاد شدن، نشونم بده. می‌شه اون برگه‌ها رو ببینم؟

- تو خونه بهتون نشون می‌دم.

فکر کردم قرار است به خانه‌ی پهلوان برویم؛ اما به خانه پدرزنش رفتیم. طبقه‌ی

پنجم آپارتمانی بدون آسانسور بود. بعد از خوردن چای و خرما، پدرزن پهلوان

برگه‌ها را آورد. هر چند ما در دوره و زمانی زندگی می‌کنیم که روی دادن هر چیزی

ممکن است و زندگی من هم از همان ابتدا غیر طبیعی بوده، اما با دیدن آن برگه‌ها

به شدت جا خوردم. فهمیدم اگر در کشور ما چیزی برای ثبت کردن در کتاب

گینس پیدا نشود، مطمئناً دوروترین، حيله‌گرترين و متملق‌ترین مردم جهان برای

ثبت در آن یافت می‌شود. بعید نیست در خانه‌ی همه ما، نمونه‌ی این برگه‌ها موجود

باشد و بعد از این که برای آخرین بار به روی یک‌دیگر لب‌خند زدیم و هم‌دیگر را

بوسیدیم، از آن‌ها برای دشمنی با هم بهره ببریم.

طبق گفته‌ی پدرزن پهلوان، این برگه‌ها ثابت می‌کردند زن پهلوان در دام یک

شبکه‌ی اغفال زنان گرفتار شده و وقتی پهلوان از این امر مطلع می‌شود، زنش را

مجبور می‌کند که هر آن چه را در طی این پنج سال انجام داده و با هر کس که

خوابیده، روی کاغذ بنویسد و زیرش را انگشت بزند. بنا به آن اعترافات، مجموع

افرادى که در مدت آن پنج سال چه با رضایت و چه به اجبار، با او هم‌بستر شده

بودند، به بیست و شش نفر می‌رسید. در این جا پهلوان تصمیمی صد در صد

پهلوانانه می‌گیرد و زنش را مجبور می‌کند، یک یک آن افراد را به خانه بیاورد تا او به تک‌تک‌شان تجاوز کند و زنش هم از آن فیلم بگیرد و به این ترتیب انتقام خودش را از آن بیست و شش نفر و شبکه‌ی زناکارشان بگیرد. از بین آن بیست و شش نفر که به زنش گلبهار تجاوز کرده بودند، دست کم ده نفرشان از مردان خوش‌نام این شهرند؛ آن‌ها از ورزشکاران، هنرمندان و دست‌اندرکاران مؤمن شهر هستند که تسبیح و ساز و قلم و میل می‌چرخانند و بیشتر از هر کس دیگری در عروسی‌ها شاباش می‌شوند و شاباش می‌دهند و بیشترین اعانه و زکات را می‌پردازند. برای همین، رو کردن این اسامی می‌تواند گوشه‌ای از دورویی این مردم را نشان دهد، اما صلاح می‌دانم اسم کسی برده نشود؛ چرا که از همان دوران دیونیزوس تا کنون، بر اساس آن معیارهایی که ملّت‌ها برای بشریت وضع کرده‌اند انسانیت در هیچ کجا یافت نمی‌شود.

بنا به نصّ صریح این برگه‌ها گلبهار در دامی گرفتار می‌شود و این مردان خوش‌نام و معتمد او را از آغوش یکی به دیگری افکنده‌اند و دیگری پس از کام گرفتن او را جلوی دیگری انداخته، گلبهار هم از ترس مطلع شدن شوهرش به این رابطه‌ی اجباری تن در داده و بنا به گفته خودش در این پنج سال از درون ویران می‌شود. رو کردن این برگه‌ها در دادگاه‌های این کشور نه تنها چیزی عاید پهلوان نکرد، بلکه دادگاه با در نظر گرفتن فیلم انتقام او از سه فاسق زنش، او را به هم‌جنس‌بازی متّهم و به خاطر این که زنش را به زور کتک مجبور به نوشتن این مطالب کرده محکوم می‌کند.

آن برگه‌ها بیشتر از هر چیزی ثابت می‌کردند پهلوان به مرگ طبیعی نمرده است و ده‌ها دلیل برای کشتنش وجود داشته است؛ از گلبهار گرفته تا بیست و شش مرد خوش‌نام که پهلوان اسم‌شان را در دادگاه فاش کرده بود و با این اوصاف باز هم دست بردار نبود.

من بی آن که خود بخوادم، فردی سیاسی بودم. از این‌رو دلیل دیگری برای کشتن او به ذهنم رسید. پهلوان علاوه بر این که شکایاتی برای مراکز مختلف داخلی

فرستاده بود، مشغول تهی‌ه‌ی شکایات و مدارک فراگیر و غیر قابل انکاری برای دیوان لاهه و سازمان حقوق بشر و دیگر نهادهای بین‌المللی بود و این را هم در زندان جار می‌زد و اگر چنین کاری می‌کرد بعید نبود اغتشاشی به پا کند. بدین سبب آن سیستم اطلاعاتی که خود زمانی بر آن نظارت داشتم نمی‌توانست در برابر آن ساکت بماند. این‌جا بود که بیشترین گمانم به سمت سازمان اطلاعات معطوف گشت و مطمئن شدم توسط آن‌ها به قتل رسیده است؛ اما هر چه کوشیدم و هر چه برگه‌ها و اعتراف‌نامه‌ها را زیر و رو کردم چیزی عایدم نشد.

آن روزها وضعیت ناجوری داشتم. با اسم و رسمی جعلی در مسافرخانه‌ایی درجه سه، در زادگاهم، علاّف بودم و جرأت تردّد آشکار را نداشتم. با همان پالتودراز و موی رنگ کرده و عینک آفتابی روز شستن پهلوان، از هتل بیرون آمدم و با زنش تماس گرفتم. جلوی سینما با هم قرار گذاشتیم. ابتدا نشناختم. خودم را معرفی کردم و با هم داخل شدیم. با اطمینان خاطر به او گفتم نیروهای اطلاعات شوهرش را کشته‌اند. گریه سر داد و گفت: مطمئنم. شوهرم دشمنان زیادی داشت، اما مقابل هیچ کدومشون کوتاه نمی‌یومد. تا لحظه‌ی مرگ، تپانچش تو جیبش بود؛ حتی وقت خوابم اونو زیر سرش می‌داشت

- پیش اومده بود که از اون تپانچه استفاده کنه؟

- یه روز دو تا از فاسق‌های زنش، جلوی خونه رو گرفتن؛ از پنجره اونو دیدم که براشون اسلحه کشید. از روز عروسیمون همیشه برای کشتن و کشته شدن آماده می‌دیدمش.

- به نظرت کی اونو کشته؟

دوباره زد زیر گریه.

- دشمناش زیاد بودن. زن هرزه‌اش با اطلاعات یکی‌اند. شک ندارم زنیکه برای اطلاعات کار می‌کنه.

- چه طور می‌تونم باهاش صحبت کنم؟

- فرصت حرف زدن نداره؛ سرش به تقسیم ارث و میراث گرمه.

- مگه کارش با پهلوان تمام نشده؟  
 - خوب سهم نکبتهی دختر و پسرش. تو خودت جسد پهلوان را دیدی؟  
 - آره.  
 - سر انگشتش رنگی نبود؟  
 - چه طور؟  
 - می‌گن زن سلیطش توسط خواهرزادش انگشت پهلوان را روی کاغذی گذاشتن و بعد از مرگش خونشو به نام خودش کرده..  
 - وقتی جنازه را دیدم او را شسته بودند، اما اگه نشانه‌ی آن زن را بدانم این را هم پی‌گیری می‌کنم.

به امور امنیتی واقف بودم؛ پس بچگانه بود با وضع به هم ریخته‌ای که داشتیم، قاطی این ماجرا بشوم. عصر به طرف پای‌تخت حرکت کردم. چند هفته‌ای را آن‌جا سپری کردم تا اوضاع به حالت عادی برگردد. آماده شدم به زادگاهم برگردم و به چریک‌های آزادی‌بخش وطن ملحق شوم و نیرویی مخفی علیه پالتودراز تشکیل دهم؛ اما دیدن دوباره زن پهلوان به یک‌باره باورهایم را نسبت به مبارزه تغییر داد. این بار من را با ظاهری متفاوت از دفعات پیش دید. با ریشی سه تیغ و چشم‌های درشت و آبی رنگ دخترگش. در خانه‌ای مجلل مجلل تنها نشسته بود. گفت: خودت رو علاف اون آشغال نکن. از اون پوخ‌های بچه‌باز بود. دلیل مردنش هم واضحه، تریاک هلاکش کرد!

- از کجا می‌دونی تریاک کشتش؟  
 - تو گزارش پزشک قانونی اومده.  
 - تهمته.  
 - چه تهمته؟ قبل اومدن تو یه نخود تریاک بالا انداخت بعد از رفتنت، بهش فشار آورد. مثل سگ به خودش می‌پیچید. تا رسوندیمش بیمارستان سقط شد. فهمیدم با غرض در موردش حرف می‌زند من هم لحنم را عوض کردم؛ انگار که پهلوان برابم اهمیتی ندارد.



- راستی چه طور آدمی بود؟ تو زندان وقت نشد خوب بشناسمش.

- مثل سگ ازش متنفر بودم.

یاد مجیزگویی‌های آن روزشان نسبت به هم‌دیگر افتادم؛ یاد گریه‌ها و ضجه‌هایش

در گورستان و سینما. از خانه خارج شدم و حجم میراثی را که آن زن و مادر و

پدرش تصاحب کرده بودند، تخمین زدم. بعید نبود خودشان او را کشته باشند؛ یا

واقعاً تریاک او را از پا در آورده باشد. هر چند آن مرد در زندان همیشه میل

می‌چرخاند، اما در این زمانه نمی‌شود مردم را شناخت. ممکن است حرف‌های او و

گلبهار حقیقت داشته باشد. یاد آن شب زندان افتادم که یکی از زندانی‌های کم سن

و سال گریه می‌کرد و می‌گفت پهلوان پتویش را دزدیده و زیرش انداخته و او هم

حاشا می‌کرد.

به پای‌تخت برگشتم و در بازار سیاه، شناس‌نامه‌ی مرده‌ای به نام گارام را خریدم و

آن را به عنوان شناس‌نامه‌ی واقعی‌ام قرار دادم؛ پسر کولی‌ای بی‌کس و کار در این

کشور درندشت و مرید شخص خودم. تا قبل از آن، تمام فکر و خیالم این بود،

نارنجکی هزارتگه را به چنگ آورم و در یکی از نشست‌های یابوهای کشور منفجرش

کنم و انتقام پدر و خواهر و مادر به یغما رفته‌ام و تمام حسرت‌هایم را بگیرم؛ اما بعد

از خواندن دوباره اعتراف‌های گلبهار، تصمیم گرفتم به نحوی دیگر جهاد کنم و جز

پایین کمر به چیزی فکر نکنم. به جای نارنجک، یک جفت کفش اسکیت خریدم تا

هم‌زمان با چراندن اسب، اسکیت یاد بگیرم؛ ولی این امر تحقق نیافت و سربازگیری

آغاز شد. مخفی شدم، اما در غروب‌ی سرم ریختند و با چنگک از زیر انبوه علف‌ها

بیرونم کشیدند و تا می‌خوردم کتکم زدند. هنگام تقسیم کردن از بخت خوش از آن

همه شهر، صاف به زادگاهم اعزام شدم و چند برابر آن چه رژیم از من گرفته بود را

پس گرفتم. نمی‌شود گفت زرنگی خودم بود یا خوبی مردان نظام؛ در واقع بدی دو

طرف بود و به خیر انجامید. یک روز ظهر، هم‌خدمتی‌ام به توالت رفت و از من

خواست مواظب سنگ‌های تزئینی باشم. آن قدر طولش داد تا تیمساری برای

سرکشی آمد؛ با اتومبیلی معمولی و مخفیانه. چشمش به تپه‌ی گرانبه‌های خرد شده افتاد و شیشه‌ها را پایین کشید. شناختمش. از جا پریدم و خبردار ایستادم. گفت:

- چند تگه سنگ را جدا کن تا هنگام برگشت با خود ببرم.

- قربان! چرا سنگ شکسته؛ چرا از سنگ‌های سالم نمی‌برید؟

- عزیز من! آن سنگ‌ها، بیت‌المال‌اند، چه طور می‌توانم چنین کاری کنم؟!

- قربان! تا پایان ساخت و ساز، نصف بیش‌تر سنگ‌های سالم هم شکسته

می‌شوند. اگر جناب عالی آن‌ها را ببرید، لاقل بیت‌المال ضایع نمی‌شود.

- پسر! اسمت چیه؟

- گرام.

- به به! عجب اسم زیبایی. فردا ساعت نه بیا مقرر فرمان‌دهی. واقعاً حیفه افرادی

مثل تو کنار یک تپه سنگ تلف بشن.

فرمان‌ده، زبل بود و فهمید حرف حالی‌ام می‌شود، مرا پیش خود برد و

نورچشمی‌اش شدم. آن زمان ارتش مشغول ساختن بیمارستانی مجهز بود. حساب

کردم، از ته‌مانده و بقایای آن بیمارستان می‌شود دست کم ساختمانی بیست طبقه

درست کرد و بیت‌المال را هم بیت‌الحال کرد. گفت:

- من اهل این جا نیستم، تو که بچه‌ی این جایی، زمین خوب سراغ نداری؟

- قربان! یک تگه زمین پدری داریم، اما ارتش آن را تصاحب کرده. اگر آن را

داشته باشیم می‌توانیم یک بنای ده طبقه درست کنیم.

- ده طبقه کمه، بیست و پنج طبقه هم از بیست طبقه به‌تره!

- قربان! این جا که پای تخت نیست؛ بیست و پنج طبقه بر نمی‌تابه، لو می‌ریم.

- دزد که نیستیم! بذار بیست طبقه باشه.

به نام حمان زمین را پس گرفتم و به تاریخ سه سال پیش آن را به گرام فروختم

و بدین وسیله مسئول انبار و سپس با دیپلمی زپرستی ناظر کارگاه شدم. افتادم به

جارو کردن نگهبان، راننده، حساب‌رس و سرکارگرها، و افراد مورد اطمینان خود را

جای‌گزین آن‌ها کردم. هنوز پی بیمارستان را نریخته بودیم که سفت کاری

ساختمانمان تمام شد. در آن مدت، صمیمیت میان ما و خانواده‌اش قوت گرفت؛ به ویژه با هم‌سرش «تاتی طوطی». هم‌چون پسر خودش دوستم می‌داشت و تمام کارها را به من می‌سپرد و روزهایی که کاری داشت دنبالم می‌فرستاد. یکی از آن روزها شب بود و کسی در خانه نبود. دختر و پسرش به دانش‌گاه رفته بودند و او هم از تنهایی می‌ترسید. دنبالم فرستاد و خواست که تمام دکور خانه را برایش جا به جا کنم و دست آخر باز دوباره خواست آن‌ها را سر جای اولش برگردانم! خیس عرق شدم. لباسی دستم داد و فرستادم تا دوش بگیرم. معلوم بود خودش هم از نفس افتاده و بدنش کوفته شده؛ گفت تو هم مثل پسر من می‌مانی، کمی مشمت و مالم بده. آدمم با پا روی پشتش بروم گفت:

این طور که نمی‌شه پسر! هزار ماشالا اندازه دو مرد می‌شی، با دست مشمت و مالم بده..

ده دقیقه از رو لباس مشمت و مالش دادم و کوفتیش رفع نشد. لباسش را درآورد و ده دقیقه هم برهنه مشمت و مالش دادم و بعد هم ده دقیقه ترتیش را دادم تا مورمورش تمام شد. بار دوم نیم ساعت در او کوبیدم تا انتقام پدرم را بگیرم. بعد از آن شب با هم دوست شدیم و از آن پس تاتی طوطی جاوید\* حامی‌ام شد. قطعه زمین را پس گرفتم و به اتفاق تیمسار مشغول ساخت و ساز شدیم. پسری بی سر و پا و ولگرد که تمام آرزویش یاد گرفتن اسکیت و تور کردن دختر است

\* تاتی طوطی شهرت نیمیاری را با خود یدک می‌کشد و البته حقیقت دارد. هزاران دکتر و کارشناس تأیید کرده‌اند که آن زن ده‌ها بار مرده و در شکل و سنی دیگر زنده شده است؛ از این‌رو عده‌ای او را پیامبر می‌دانند. من بسیار پی این معجزه را گرفتم؛ اما صدها حکایت ضد و نقیض دستگیرم شد. تنها مطلب باورکردنی و منطقی این است که اولین بار این معجزه در منطقه «کلیایی» به وقوع پیوسته است و بر اساس سخنان مردم آن ناحیه، شوهر تاتی طوطی، شبانی بوده است که به اجبار به خدمت سربازی برده می‌شود و مدت شش ماه به خانه بر نمی‌گردد. به محض ورود به روستا بر می‌گردد، خبر فوت زنش را به او می‌دهند. شروع به گریه و زاری می‌کند و می‌گوید: شش ماه آرزگار که ازش دورم باید امشب کنارش بمانم؛ فردا او را دفن کنید. اما نیمه شب شیطان به جلدش می‌رود و به زنش نزدیک می‌شود. همین‌که دخول می‌کند زنده می‌شود. فجر صادق، نمازگذاران برای دفن جسد دم در خانه‌اش جمع می‌شوند. شوهرش به روی پشت بام می‌رود و داد می‌زند: این همه مرد توی دهن، یکیتان عقلش نرسیده ای زن واسه چی مُرد؟!\*

پس از ترتیب دادن تاتی طوطی صاحب نفوذ، آن قدر اعتماد به نفس پیدا می‌کند که به دختر او هم بپرد و ریشه‌ی خویشاوندی را محکم‌تر کند.

مرّه‌ی آن بهار و تابستان هرگز فراموشم نمی‌شود. نزدیکی‌های پاییز سفت‌کاری ساختمان بیست طبقه ما تمام شد. دست نگه داشتیم تا لااقل یک طبقه از بیمارستان به مرحله کاشی‌کاری و گچ‌کاری برسد. برای این که استعدادهایم کنار تل سنگ ضایع نشود، مرا مسئول مهمان‌سرای ارتش کرد و صاف به مخزن نعمات بی‌پایان افتادم. در مدت یک سالی که آن جا بودم با بسیاری از مسئولان کله‌گنده‌ی ارتش باب آشنایی را باز کردم و با بهره گرفتن از تجربیات یک سال و اندی خانگی تیمسار، با بعضی از زیباترین زنان و دختران این رؤسا باب آشنایی بیش‌تر را گشودم. محتمل است سؤال کنید مگر سربازی چند قدر طول می‌کشد که یک سال آن را مسئول مهمان‌سرا بودی و قبل از آن هم یک سال و اندی با خانواده تیمسار رفاقت داشتی؟! اما واقعیت این است که مدت سربازی برای کسی قابل احتساب است که به فکر اتمام آن باشد؛ اما من از خدایم بود که هرگز خدمتم به پایان نرسد. از این‌رو هر چند ماه یک بار به تاتی طوطی پناه می‌بردم تا با بهانه‌های گوناگون برایم اضافه خدمت بگردند. بدی آن در این بود که نمی‌شد با یک دیپلم زپرته‌ی هم مسئول کارگاه و مهمان‌سرای ارتش باشم و هم برایم اضافه خدمت بگردند؛ البته فعل «نمی‌شد» را باید به سختی «می‌شد» تغییر داد. زیرا تاتی طوطی و بعد هم زن سرهنگ و تیمسارهای دیگر پشتم ایستاده بودند و من نیز در این میان جولان می‌دادم.

احتمال دارد بپرسید از میان آن همه رئیس و رؤسا و افراد خوش‌تیپ کشور، زن تیمسار چرا باید خود را برای توی سرباز صفر ول کند. نه این که بخواهم پز بدهم، اما سرباز صفر هم نبودم. عقلم به خیلی چیزها قد می‌داد، حرف حالیم می‌شد و از همه مهم‌تر هنرمند هم بودم. این آخری هیچ ارتباطی با شانس و اقبال نداشت. این همه خلاق چه‌گونه هنرمند می‌شوند من هم مثل آن‌ها.

عصر یکی از روزها روبروی تابلوی وسط مهمان سرا نشسته بودم و بر ریشم دست می کشیدم و به علافی آن کسی که خودش را رنگ و روغنی کرده تا این بازار شام را بکشد فکر می کردم. یک دفعه سایه‌ی دختری را دیدم و صورتش جای تابلو را گرفت و با تکان دادن سرش گفت:

- به به! بی نظیر است، کی این رو کشیدید؟

از دهنم در رفت و گفتم:

- چند ماهی می شه.

- می شه یکی مثل این برای منم بکشید؟

- اطاعت امر هنردوست گرامی.

آن دختر چندان دندان گیر هم نبود اما مرد است و حرفش؛ اگر دروغم در می آمد آبروم می رفت و به اعتبارم لطمه می خورد. ابتدا خواستم تابلو را پایین بیاورم و به او بدهم و جایش یکی دیگر را آویزان کنم؛ اما بعداً گفتم چرا هنرمند نشوم. این همه آدم که از شکم مادرشان نیاورده‌اند. کاغذ بزرگی آوردم. پنبه‌ای آغشته به نفت را رویش کشیدم و آن را روی مدل انداختم و دقیقاً مثل خودش در آوردم و بعد هم رنگش کردم. از اورجینالش هم زیباتر شد. فردای آن روز زن‌ها و دختران آن جا آقای هنرمند آقای هنرمند، دوره‌ام کردند.

حرفه‌ی نقاشی‌ام خوب پیش می رفت، اما گاهی هم، نااهلی به پستم می خورد و

می گفت: تابلویی می خواهم نصف آن تابلو، یا سه برابر این تصویر. اگر مادرم بود می گفت: یا دانا باش یا پرسش گر.. پرسیدم و گفتند کار سختی نیست. تابلو یا تصویر اولی را اندازه بگیر و با خط‌کش، خانه‌اش کن. سپس آن کاغذی را که می خواهی رویش مدل را چاپ کنی به همان اندازه‌ای که می خواهی آن را بزرگ یا کوچک کنی خانه‌اش کن و بعد از روی شماره‌ی خانه‌ها، این یکی را روی آن یکی رسم کن. آن وقت تابلویی درمی آید نقش کاشان.

هنرمند که شدم دیگر مرا چه حاجت به حمایت دیگران؛ هنرم خود بزرگ‌ترین

حامیست. پول ناهاری اگر ده هزار می شد و من بیست هزار می گفتم ده هزار هم

اضافه‌تر می‌دادند. در تمام عمرم چنان دورانی نداشته‌ام. در طول روز پول پارو می‌کردم و شب هم پای سرسره‌ی نصرالدین شاه\* می‌نشستم. اوضاع بر وفق مراد بود و افسار تمام امور را به دست داشتم جز یک مورد، دل تاتی طوطی. یادم رفته بود نباید جوگیر شوم. او مدام فرایم می‌خواند و من بهانه می‌آوردم. او دائماً دعوت می‌کرد و من می‌گفتم اشتها ندارم. او هم که خنگ نبود، شک کرد و یک روز دختری را سر راهم قرار داد. فردای آن روز تیمسار تشریف‌فرما شد و گفت به هزار کیلومتری شهرت منتقل شدی. فهمیدم باید برای التماس کردن خدمت تاتی طوطی جان برسم گفت: (هنرمند نفتی، دست و پا چلفتی). از آن شهر بیرونم کردند و نگذاشتند چیزی هم با خود ببرم. گفت: از پایتخت بازرس فرستاده‌اند و به بسیاری از مسائل مشکوک شده‌اند، پس باید آن‌گونه که وارد خدمت شدی ترخیص شوی. اوایل سربازیم بهتر بود، زن نگهبان طویله، مقداری کلوجه داخل کوله‌ام گذاشته بود. این بار خودم بودم و یک جفت پوتین رنگ و رو رفته. با این وصف باز هم از رو نرفتم و گفتم آدم زبل نان خودش را از زیر سنگ هم بیرون می‌آورد اما مگر من دنبال نان می‌رفتم؟! فقط یک کلاه چرخاندن از خدمتم باقی مانده بود، اما هزار بار کلامم را می‌چرخاندم و دو ساعت نگه‌بانی نمی‌گذشت. زن هم گیرم نمی‌آمد و می‌دانستم یک سرباز پوتین به پای هزار کیلومتر از دیار خودش دور، نمی‌تواند زنی را تور کند. پیش خودم گفتم یک جفت اسکیت بخرم و به پارک شهر بروم و جلو دخترها مانور بدم. اما به محض پوشیدن کفش‌ها، جوکم کردند. آن‌قدر خندیدند که فکر کردم کونم پیدااست. وقتی دیدم دست بردار نیستند فهمیدم بلایی بدتر از آن به سرم آمده. اسکیت را کندم و انگار آب روی آتش ریختند.

- آفرین پسر جان! مثل بچه‌ی آدم راه برو.

به فکر افتادم دوباره مشغول نقاشی کشیدن شوم. هر چند حرف تاتی طوطی تو ذوقم زده بود؛ اما گفتم چهار نفر بگویند هنرمند نفتی و ده تا بگویند دست و پا

---

\* می‌گویند جناب نصرالدین شاه بلند اقبال، شب‌ها عریان در پای سرسره‌ای می‌نشست و زنان برهنه از روی آن به آغوشش می‌سپردند.

چلفتی آن وسط دختری هم می‌افته به ماتی. به دفتر ستاد رفتم و خود را نقاش معرفی کردم. گفتند:

- خدا تو رو از کجا رسوند، دربه در دنبال نقاش می‌گشتم. آن دیوارها دستاتو می‌بوسند.

- قربان تخصص من نقاشی روی پارچه است.

- خوب باشه فرقی نداره، به جای این‌که رنگ را رو پارچه بکشی رو دیوار بکشی. نزدیک بود بهم شک کنند، گفتم:

- راستش را بخواهید از بلندی می‌ترسم.

مثل این‌که تلپاتی کرده باشند همه با هم گفتند:  
- زرشک.

یکی از آن‌ها به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- قهرمان نوبت نگه‌بانیته

تو دلم گفتم اگر روزی به عمرم مانده باشد این خار را از پایت بیرون می‌کشم.

یک خروار کاغذ با خود به برجک بردم و گفتم هر طور که شده خود را نقاش می‌کنم. خیلی سعی کردم، اما این دستم به آن دستم می‌گفت گُه نخور. می‌خواستم

اسب بکشم روباه از آب در می‌آمد، می‌خواستم قلب بکشم انگار پهن بود و سگ

لگدمالش کرده. شب پنجم آلت‌م را توی رنگ زدم و به دیوار مالیدم. شد عکس

پانزده در چهار جناب سرگروه‌بان. خواستم پاکش کنم؛ اما با خود گفتم در این

شهرستان کوچک مرزی که سازمان آلت‌نگاری وجود ندارد. زیرش را هم امضا کردم.

آن تابلو در خیر و رحمت را به رویم گشود. نگاهش می‌کردم و می‌خندیدم. قهقهه

می‌زدم و نگاهش می‌کردم. حس کردم چند نفر دیگر هم دارند می‌خندند. پشت

دیوار روبرویم بودند. پسر گری بود با چهار دختر. من را نگاه می‌کردند و ریشه

می‌رفتند.

- به چی می‌خندی گارام؟

نزدیک بود از دهنم بپرد و بگویم تویی چُلْمَن؛ اما دخترهای همراهش جنتلمن بودند و دهانم را بستند. عصرش از او پرسیدم آن‌ها کی بودند. گفت همکارم هستند. آخه چلقوز مگه تو سرباز نیستی، کدام همکار؟ تو کار نویسندگی، در انجمن ادبی با همیم. روز پنج شنبه با او به آن جا رفتم، دیدم معدن طلا و بلای دنیا آن جاست. گفتم:

- این ترهات چیه اون یارو بلغور می‌کنه؟

- تو به شعر میگی ترهات!

- خوب مگه شعر چیه؟ شعر و شعار و زهرمار. اما حرف‌های قبلیه جالب بود؛ چی

بود؟

- داستان.

- به منم یاد می‌دی؟

- تو داستان سرت می‌شه؟

هنوز یک ماه نشده، برای انتقاد قد علم می‌کردم: این داستان طرح ندارد. از منظر

هرمنوتیک سوژه پیشیزی هم نمی‌ارزد. سانتا کافتا ناتمانولوژی این داستان

سوسپانسیولیه. این دفعه واقعاً هنرمند شدم؛ چنان که برای کنگره قصه‌خوانی

پای تخت دعوت شدم. موضوع کنگره زن بود. بیست و یک موضوع را هم برای

داستان‌نویسی تعیین کرده بودند؛ که عبارت بود از زن و رئیس جمهور، رئیس

جمهور و زن، زنان رئیس جمهور، تأثیر رئیس جمهور بر زنان کشور، زنان کشور و

رئیس جمهور، زنان کشور رئیس جمهور، رئیس جمهوری زنان کشور ... هیچ کدام از

این موضوعات احساس هنرمندانه مرا به جوش نیاورد و به ناچار موضوع بیست و

یکم را انتخاب کردم که زن و ... بود. هر چیزی را که قرار می‌دادم یا به آن اشراف

نداشتم یا به نحوی با موضوعات قبلی مرتبط می‌شد. بالاخره موضوع زن و زن را

انتخاب کردم. احساس کردم من را یاد چیزی می‌اندازد و آن را به، زن به زن تغییر

دادم. سپس دنبال زنی گشتم که زن به زن داده شده باشد یا خود زنی را به این

ورطه انداخته باشد. پیرزنی را یافتم و برای نقل حکایت کوکش کردم. حکایت خوبی



را نقل کرد؛ اما امروزی نبود. نشستیم و هر آن چه مربوط به قدیم بود را با زمان حال عوض کردم. کوزه را به آب‌ژور تغییر دادم؛ طویله را پانسیون کردم؛ دوگ را فشفه کردم و داستانی را آفریدم. قرائت کردنم هم قرائت بود. با چنان شور و هیجانی آن را خواندم که دهن جماعت یک متر باز مانده بود. بعد از اتمام داستانم تمام حضار بلند شدند و شروع به کف زدن و سوت کشیدن کردند. حضار چنان به طرفم هجوم آوردند که ترسیدم بلایی به سرم بیاید. سریع پایین آمدم؛ اما بر دستان‌شان فرود آمدم و تا انتهای سالن بر دوش آن‌ها سوار بودم. یکی داد زد:

- زنده باد فرزند وطن.

قبل از این که حضار شلوغ کنند، پایین پریدم و تا پایان کنگره گوشه‌ای مخفی شدم. در پایان به عنوان داستان‌نویس منتخب حضار انتخاب شدم. منتظر بودم همچون برگزیده‌های بیست موضوع دیگر، چند سکه طلا دریافت کنم. قبل از این که به روی سین فرایم بخوانند، گفتند بهترین جایزه‌ی کنگره تقدیم می‌شود به منتخب حضار، گارام. دلم را برای دریافت قلم طلایی، کتاب طلایی و کتابخانه‌ی طلایی صابون زدم؛ اما وقتی کاشی به عمل آمد، معلوم شد جایزه ویژه یک هزاری است که رئیس جمهور، آن را امضاء کرده است.. همین که به دستم دادند جلو چشم همه پاره‌اش کردم. قیامت شد. فوراً به پشت سین فرایم خواندند و تا می‌خوردم کتکم زدند. باز هم دست جماعت درد نکند که شروع به داد و فریاد کردند:

قهرمان زندانی                      بزرگترین انسانی

هنرمند قهرمان                      جاویدی در دل‌مان

هنرمند زندانی                      واسه خلق شد، قربانی

جمعیت شعار آخری را تکرار می‌کردند. نزدیک بود با دوستی خاله خرسیشان، سرم را به باد دهند؛ گفتم گه خوردم ولم کردند. از در پشتی پا به فرار گذاشتم؛ اما قبل از این که از کوچه خارج شوم دو مرد هیکلی با لباس نظامی برایم احترام گذاشتند و خیردار ایستادند.

- قربان وزیر امور زنان می‌خواهند شما را ببینند.

دوشادوش‌شان به راه افتادم تا به یک مرسدس استیشن رسیدم؛ از همان‌هایی که زمانی محافظانم هر کدام یکی داشتند. در باز شد و پله‌ها من را به پشت شیشه‌های سیاه بالا بردند. از پشت شیشه، کوچه و خیابان‌های پای‌تخت را نگاه می‌کردم. یاد روزهایی افتادم که جوانکی بودم و اداره این مملکت در دستانم بود. آن زمان وزیر سازمان پنج کیلو بودم و از قبل آن، در درون حکومت، حکومتی دیگر برای خود بوجود آورده بودم. آن زمان برای این که از من حرف شنوی داشته باشند، ریشی جوگندمی مصنوعی می‌چسپاندم و موهایم را با ریمل مو، سفید می‌کردم تا بیست سال مسن‌تر به نظر بیایم. حالا جوانی بیست و هشت ساله بودم؛ بدون ریش و سبیل و چهار سالی هم کم سن و سال‌تر به نظر می‌آمدم.

اتومبیل به طرف کوه می‌رفت. به عوض ترس، بیشتر دلم باز می‌شد. دم در مهمان‌سرای بالای کوه ایستاد. دختری زیبارو در را برایم گشود. پیاده شدم و آن دختر همراهیم کرد. از پشت سر صدای گام برداشتن باوقار زنی را می‌شنیدم. وقتی داخل لابی مهمان‌سرا شدیم، دختر به من تعارف کرد بنشینم و خودش بیرون رفت. روی مبل نشستیم و یکی از کتاب‌های روی میز را برداشتم. رویش نوشته شده بود قهرمانان جنگ میهن. زمانی این کتاب را برای چاپ فرستاده بودم. پر بود از عکس‌های ساختگی‌ام در میادین نبرد. حس کردم رئیس‌جمهور، شخصاً پی‌ام فرستاده است تا جبران مافات کند. تصویر صفحه اول را نگاه کردم و با تمام وجود تو صورتش تف کردم. در همین حین وزیر امور زنان داخل شد. بهت‌زده گفتم:

- سلام خرامان خانم.

- من خرامان نیستم، گل‌بهارم.

- خرامان خانم به جا نمیاری، خَمانم.

- تو گارامی. حمان سه سال پیش اعدام شد. تو گارام هستی و خوب هم

می‌نویسی. به نوشتنت مشغول باش و در دیگر امور دخالت نکن.

- خرامان خانم داری تهدید می‌کنی؟

- نه، این را مثل یک حرف دوستانه بپذیر.

- دوست من خرامان بود، برای همیمنم خودمو به خطر انداختم و نداشتم تو رو بکشن و نجات دادم.

- من هم یک بار جان تو را نجات دادم.

- کی؟

- فکر می‌کنی چطور به آن راحتی و آسانی رها شدی؟ به جای تو یکی دیگر را کشتیم و تو حالا به اسم گارام آزادی.

- اما من به حکم قاضی رشید آزاد شدم و به عوضش مادرم را به عقد خودش درآورد.

- همان تو خیلی بچه‌ای. آخه قاضی رشید در قد و قواره‌ای بود که بتونه تو رو آزاد کنه؟ مادرت سرت شیره مالیده. اون با میل و رغبت خودش زن آن مرد شد. من تو را خلاص کردم و حالا دیگه دینی بهت ندارم. اما با وجود این باز هم تو را دوست خودم می‌دونم و هر کاری بخواهی برات انجام می‌دم. در حال حاضر قدرت من از رئیس جمهور هم بیش‌تر. مثل موم تو دستمه. هرچی می‌خوای بگو.

- هیچی نمی‌خوام؛ فقط می‌خوام خرامان صدات کنم.

- باشه. اگر کسی راجع به پاره کردن آن اسکناس از تو سؤال کرد بگو نمی‌دانستم رئیس‌جمهور آن را امضاء کرده. در حال حاضر قهرمان کسی است که ترسو به نظر آید. از پس این کار برمیای؟

- دوست دارم همان همان گذشته باشم.

- همان وزیر پنج کیلو یا همان خرگوش باز؟

تو دلم گفتم همان خانم باز.

همان روز خدمت سربازیم تمام شد. به زادگاهم برگشتم و کلاهم را پرت کردم تا برای خودش باد بخورد. خود را به تاتی طوطی چسپاندم تا خانه فروخته شد و سهمم را گرفتم. تا پای تخت ناپستادم. ماشین و آپارتمانی چهار طبقه خریدم. سه طبقه آن را اجاره دادم و خودم در طبقه چهارم صفا می‌کردم و از راه دختران دانشجوی طبقه سوم عشق و حال‌های پای‌تخت را بلد شدم..

## فصل پنجم

تا قبل از این که رئیس‌جمهور بگوید جمعه می‌توانم به دیدار رفیقم بروم، فکر می‌کردم با شنیدن آن حرف کلی از او ممنون می‌شوم و بیش از پیش عظمت و بزرگیش را خواهم ستود. او رئیس‌جمهور کشور بود و با یک اشاره می‌توانست هزاران کله‌گنده و صاحب اسم و رسم را از میان بردارد. اگر اجازه نمی‌داد جمعه از کاخ خارج شوم دق می‌کردم. شش ماه تمام به هر دری زده بودم و به هر کس و ناکسی رو انداخته بودم تا به رئیس‌جمهور برسم و از نزدیک نزدیک او را بشناسم و مثل شاهدی زنده، مایه‌ها را برای عزیز تعریف کنم. با چنین انگیزه‌ای شش ماه فراق کشنده‌ی عزیز را تاب آورده بودم. از آن شبی که به خاطر رئیس‌جمهور حرفمان بالا گرفت و با گریه از آپارتمانش بیرون آمدم، شبی نبوده که اشک آلود به خواب نرم و صبح با چشم نمناک بیدار نشوم. آن شب بیش از دو انتخاب نداشتیم، عشق رئیس‌جمهور که از همان بچگی گرفتارش بودم و دیگری عشق عزیز که قلبم را آکنده بود.

من که از شاخص‌ترین پاس‌داران میهن بودم و ده‌ها مدال وفاداری و فداکاری و قهرمانی را دریافت کرده بودم، به نحوی که حسادت بقیه‌ی پاسداران را برانگیخته بود، هرگز فکرش را هم نمی‌کردم دلبسته یکی از دشمنان میهن شوم. می‌بایست در میان پاسداران وطن دنبال چنین عشقی می‌گشتم و اصیل‌ترین فرزندان وطن را پیش‌کش رئیس‌جمهور پدر می‌کردم؛ اما گویی سرنوشتم چنین رقم خورده بود که در یکی از زیباترین روزهای پاییز این شهر به یکی از دشمنان قسم خورده وطن برخورد کنم و دل‌باخته‌اش شوم. باران به شدت می‌بارید. چتری را روی سرم گرفته بودم و در شهر قدم می‌زدم و زیبایی‌های کشورهای رئیس‌جمهور را نظاره می‌کردم. برگ

پیاذروهای شهر را پوشانده بود. قطره‌های باران بر چترم می‌نواخت. مست بر برگ‌های زرد و سرخ گام برمی‌داشتم و رد انبوه برگ‌های نشسته بر پیاده‌رو و خیابان را می‌گرفتم. خودم را در پارک شهر بازیافتیم. آن‌جا دنیا زرد می‌نمود و ریزش باران بر انبوه برگ‌های رنگارنگ، آهنگی موزون می‌بخشید. خود را در برگ‌ها رها کردم. تا نزدیک زانویم در برگ فرو رفت. چترم را بستم و دیوانه‌وار شروع به دویدن کردم. خش‌خش برگ‌های زیر پایم، بارش تند باران از میان شاخه‌های درختان و تالاب تلوپ قلبیم به وجدم آورده بود و برایم مهم نبود که شنل خیسم را چنان بر خود پیچیده‌ام که اگر مردی از کنارم رد شود برجستگی‌های تنم را با چشم می‌بلعد. باران سر تا پایم را خیس آب کرده بود. احساس می‌کردم در این دنیا کسی خوشوقت‌تر از من نیست و این‌چنین از پاییز حظ نمی‌برد، اما بود؛ آن طرف پارک، پسری اسکیت به پا زیر باران میان برگ‌ها می‌چرخید و برگ‌ها را در هوا می‌پاشاند. نزدیکش شدم. می‌دیدمش اما او مرا نمی‌دید و در پاییز غوطه‌ور بود. گوشه‌ای نشستم و به او چشم دوختم. در آن میان جولان می‌داد. بعد از این که آرایش برگ‌ها را آشفته، بی آن که متوجه‌ام شود در میان باران گم شد.

پارسال پاییز عجیبی داشت؛ یک هفته پشت سر هم باران می‌بارید. من هر روز به آن‌جا می‌رفتم و منتظر می‌ماندم تا با یک جفت اسکیت و بارانی‌ای آبی رنگ پیدایش شود و تمام وجودم را از رقص بیالاید. روز سوم نزدیک رفتم. من را ندید. روز بعد خود را در معرض نگاهش قرار دادم و چشمان پر از حسرت‌م را به او دوختم. روز بعد از آن صدایش کردم و گفتم:

- خیلی دوست دارم اسکیت یاد بگیرم؛ بهم یاد می‌دی؟

- حوصله این کارها رو ندارم.

بیزاری را در کلامش حس کردم.

- مفتکی که نمی‌خوام. حق‌الزحمت رو می‌دم.

- با این شنل می‌خوای اسکیت یاد بگیری!

- همیشه؟

- کله ملق می شی و گردن خودتم می شکونی.
- عاشق اسکیت بازیم اما پاس داران میهن اجازه ندارن شنلشون رو ور دارن.
- اگه بخوای می تونم یه جای دیگه بهت یاد بدم.
- بعدها فهمیدم تنها انگیزه‌اش برای آموزش دادن به من این بوده که شنل پاس‌داری را ازم برگیرد و من را معاند انقلاب کند.
- چه طور راضی شدی باهات همچین کاری بکنه؟
- اوایل به شدت بر خلافش جبهه می گرفتم. قصد من هم این بود او را به مسیر میهن‌پرستی بکشانم.
- کدومتون موفق شدید؟
- حقیقتش نمی‌دونم.
- فرداش باز هم با شنل پاس‌داری به آن جا رفتم. هنوز باران می‌بارید. بارانی لذت‌بخش، عزیز رأس ساعت، دم ورودی کوهستان منتظر ایستاده بود. یک جفت کفش اسکیت هم برایم خریده بود.
- او برایت خریده بود؟!
- با پول خودم.
- چه قدرت گرفت؟
- صد هزار.
- صد هزار؟! به‌ترین کفش را می‌دن هشتاد هزار. دیگه چه کلاهی سرت گذاشت؟
- هیچی، پسر بدی نبود. وقتی به او رسیدم، گوشه‌ای از ایستگاه اتوبوس ایستاده بود. بارانیش را چند بار تکاند و سریع سوار اتومبیل شد..
- خودروی دولت را برده بودی؟
- شرمسارم قربان.
- اون چرا اتومبیل خودش را نیاورد؟
- گفت اتومبیل ندارد.

- گه خورد. مرتیکه جَعَلَق. دو تا ماشین تو پارکینگش پارک شده. ماکسیمایی نوک مدادی و مرسدسی مشکى. می‌خوای شماره‌هاشون رو هم بهت بدم؟
- حرف خودتان حجتہ.
- کجا بردت؟
- رفتیم سمت ویلایی در منطقه کوهستانی.
- تو رفتار و گفتارش چیز مشکوکی ندیدی؟
- خیر قربان، بجز یک چیز.
- خُب؟
- قربان مشروب خورده بود. از بوی دهنش هنگام صحبت کردن فهمیدم. گفتم: نمی‌شد از اون چیز باحالی که خوردی واسه من هم می‌آوردی؟
- مگه می‌خوری؟
- آره.
- مگه تو از پاس‌داران میهن نیستی؟!
- به قول بوعلی سینا: حرام است به حکم شرع بر نادان؛ حلال است به حکم عقل بر عاقل.
- بعد از این حرفم گفت:
- تازه یادم افتاد، یکی از دوستانم این نزدیکی‌ها ویلای باصفایی داره. یه گوشه نگاه‌دار تا باهاش تماس بگیرم؛ نکنه مجبور بشیم برگردیم.
- ازش اجازه گرفت؟
- چند بار بهش زنگ زد، اما موبایلش خاموش بود؛ او هم با عصبانیت برایش مسیجی فرستاد..
- به نظرت اون دوستش کی بود؟
- نمیدونم، احتمالاً ورزشکار، هنرمند یا چیزی تو این مایه‌ها بوده.
- درکان، یعنی تا این حد خنگی؟ اون دوست دخترشه و اسمش هم گلبهاره. تو بعد این همه دروغ آشکار باز می‌گویی چیز مشکوکی ندیدی؟! صبر کن تا من



واقعیت ماجرا را برایت بازگو کنم. آن پسر اسمش همان نه عزیز. او پیش خودش فکر کرده این کفتر وطن در مورد من چیزی نمی‌داند، نه اسمم، نه شماره‌ی خودرویم، نه شماره تلفنم و نه هیچ چیز دیگری را. می‌خواسته تو را به یکی از ویلاهای خلوت شمال بکشاند و بی‌سیرت کنه. کاری هم از دستت ساخته نبود. بعد از اون لنزی مشکلی می‌زد، موهایش را سیاه می‌کرد و ریش و سبیلی هم که می‌چسپاند، خدا هم نمی‌توانست پیدایش کند؛ مخصوصاً که کسی مثل گلبهار از او حمایت کند. بی‌چاره، تو را آن‌جا کشانده تا ترتیبت را بدهد و روی دلش دست بکشد که یکی از پاس‌داران رئیس جمهور را ترتیب داده. تو هم با پای خودت رفتی تو دامش.

- اما قربان مطمئن باشید که هیچ اتفاقی رخ نداده؛ هیچ اتفاقی.

- من به‌تر از تو مطلعم هیچ اتفاقی نیفتاده. اما به خاطر زرنگی تو نبوده. مقدر این بوده، وقتی تو بهش گفתי مشروب می‌خوری تعجب کرده و کیفش کوک شده، میدانی چرا؟

- عqlم قد نمیده قربان.

- احساس کرده وقتی راضی می‌شی باهات بنوشی، اهل کار دیگه‌ای هم هستی و قهقهه‌ی پی‌روزمندان‌های سر داده و گفته‌اگه این پاس‌دار مدال‌گیر رئیس جمهور، حکومتش تا چهار سال دیگه بند. می‌دانی اگر گلبهار جواب تلفنش را می‌داد و می‌گفت اجازه نداری به ویلای من بری چیکار می‌کرد؟

- نمی‌دانم قربان، من خیلی صفیحم. عqlم به چیزی نمی‌رسد.

- برمی‌گشت و تو را به ویلای تاتی طوطی می‌برد.

- تاتی طوطی کیه؟

- هرزه اون لاتِ بی‌سر و پاست. زن یکی از وزیران این کشور. می‌بینی چه کشور

پاک منزهی و داریم؟ عده‌ای دزد و دیوث و روسپی دورم جمع شده‌اند. اما

نمی‌گذارم در بر همین پاشنه بچرخد. فکر می‌کنی چرا تا حالا دست نگه داشته‌ام؟

بگذار روزش برسد، دمار از روزگار همه‌شان در می‌آورم. چنان سیستم کنترلی راه‌اندازی کرده‌ام که داخل رختخواب‌شان را هم دید می‌زنم. بگذریم، ادامه بده، اما دقیق تا حرفت را قطع نکنم. ماجرای آن روز و آن ویلا را برایم شرح بده.

- مسیجی پر از گلایه و طعنه برایش فرستاد. می‌گفت بهم نارو زده. بارها گفته این شماره رو فقط تو می‌دونی. اگر راست می‌گه چرا خاموشش کرده، اون رو یک جا می‌داشت و خلاص. دوست نداشتم در آن حال و هوا بماند؛ برای همین پیاده شدم و با چشمی پر از تحسین آن اطراف را دید زدم. دامنه‌ی آن کوه جنگلی انبوه بود؛ رنگی پاییزی. باران نم نم می‌بارید. آن سوتر ویلایی چهار طبقه و با شکوه دیده می‌شد. گفت سوار شوم و به آن سمت بروم. وقتی با ماشین از روی سنگ‌فرش‌های پوشیده از برگ باغ، عبور می‌کردم در آینه او را دیدم پای درختی را کند و دسته کلیدی درآورد. همین که به من رسید در را گشود و تا طبقه چهارم یک نفس رفتیم. اتاقی را نشانم داد تا لباس‌هایم را عوض کنم. با تی شرت و شلواری از اتاق خارج شدم، اما او کماکان بی‌اعتنا نگاهم می‌کرد. اسکیت‌ها را پوشیدم. نتوانستم تعادلم را روی سنگ‌فرش‌های لیز نگه دارم و نزدیک بود بیافتم. دستم را گرفت و تعادل را به من برگرداند. آن روز یادم داد با اسکیت راه بروم. روز بعد من را به ویلایی دیگر برد. احتمال دارد همان‌طور که شما فرمودید ویلای تاتی طوطی بوده باشد. به جز چهار جمعه که در دیدارها وقفه انداخت، مرتب به آن ویلا می‌رفتیم. اسکیت بازی را یاد گرفتم و باهاش می‌رقصیدم. از دلش خبر ندارم، اما رفتارش سنگین و با وقار بود؛ به همین خاطر گرفتارش شدم. آخرین روزی که از ویلای تاتی طوطی خارج شدیم گفت می‌خوام شنا یادت بدم، فردا وسایل شنا رو با خودت بیا. گفتیم: تو این هوا و شنا کردن؟! گفت می‌برمت جایی که استخر هم داره. صبح آن روز من را به همان ویلای روز نخست برد. طبقه همکف، استخر بزرگی داشت. خجالت می‌کشیدم لباسم را در بیاورم. کنار استخر خودم را با اسکیت بازی سرگرم کردم. ولی شنا کردن او بالاخره هوس توی آب رفتن را به جانم انداخت. گفتم نمی‌شه با همین لباس‌ها شنا کنم؟

- چیه می ترسی بخورمت؟ مربی هاتون بد حالیتون کردن. مرد گرگ نیست، لخت هم بشی، هیچ اتفاقی واست نمی افته.
- شرع اجازه نمیده جلوی نامحرم لخت بشم.
- شرع اجازه می ده باهاشون شراب بنوشی؟
- اون کارم هم اشتباس، سعی می کنم دپگه دور و برش نرم.
- تا حالا از اون کارت ضرر دیدی؟
- نه، نه زیاد.
- مطمئن باش از این کار هم ضرر نمی بینی. اگه خدایی هم وجود داشته باشه؛ تو رو لخت آفریده. وگرنه قنذاق پیچ از شکم مادرت مینداختت بیرون.
- اما حتماً توش حکمتیه که خدا واجب کرده.
- کی می گه چنین حکمی داده؟
- مگه نه این که در تمام کتب آسمانی اومده.
- اولاً تو هیچ کتاب آسمانی از شنل حرفی به میان نیامده؛ ثانیاً طبق گفته خودت احتمال داره لخت شدن به حکم شرع حرام باشد بر زن ضعیف و حلال باشد به حکم عقل بر زن دانا. لخت شو گازت نمی گیرم. فوراً لخت شدم؛ نه به این خاطر که حرف هایش را قبول کرده باشم، برعکس می خواستم ثابت کنم خدا بی دلیل حجاب را واجب نکرده و شما هم بی حکمت آن همه کتاب را راجع به فلسفه ی واجب بودن حجاب ننوشته اید. پریدم تو آب. بعد از چند دقیقه احساس خوبی بهم دست داد. در تمام عمرم اولین بار بود جلوی مردی لخت می شدم. آن هم با شورتی نازک و سوتینی که داخل آب مثل شیشه شده بود؛ اما او با همان بی اعتنائی قبل از لخت شدنم نگاهم می کرد. آن روز ترسم از آب ریخت، ولی آن قدر دست و پا زده بودم، تمام بدنم کوفته شده بود. گفت اگه دوست داری تا مشمت و مالت بدم؟ گفتم نیازی نیست، کمی که بگذره خستگیم رفع می شه. گفت اگه با من راحت نیستی به یکی از دوستان تو خواب گاه بگو مشمت و مالت بدن و گرنه فردا نمی تونی شنا کنی. گفتم چنین کسی را سراغ ندارم؛ خودت مشمت و مالم بده. باور کنید تنها

می‌خواستم ثابت کنم کبریت و باروت کنار هم معامله‌شان نمی‌شود و با آن مشمت و مال تحریک می‌شود و مجبور می‌گردد به فرموده‌های خداوند و شما ایمان بیاورد. اما بعد از نیم ساعت مشمت و مال هیچ تغییری نکرد؛ جز این که از فرط خستگی به نفس نفس افتاد.

- دخترم تو خیلی مظلومی.

این حرف رئیس‌جمهور دلم را به جوش آورد و از حظ و لذت بغضم گرفت.

(دخترم تو خیلی مظلومی)

- قربان مظلوم و گیج و خنگ.

- درسته آن مردک با تنت هیچ کاری نکرده، اما با آن کار به مغزت تجاوز نموده.

او صدها زن را دیده و هر شب در بغل یکی به سر برده؛ برای همین برایش آسان است با مغز و تن تو بازی کند. آن پسر پیش خودش فکر کرده با حمله کردن به تو چیزی عایدش نمی‌شود. می‌دانست با آن کار تو را از دست می‌دهد. در صورتی که با خودداری، کاری کرده که از زندگی هیجده ساله‌ات دست بکشی و به تمام آرزوها و اهدافت پشت پا بزنی.

رئیس‌جمهور بعد از گفتن این حرف برای رفع و رجوع کاری بیرون رفت. همین که در پشت سرش بسته شد، حق‌گریه سر دادم. با خود اندیشیدم مردی که تا این حد به زوایای پنهان زندگی ناشناسی چون من واقف است خدا می‌داند افراد نزدیک خود را تا چه حد می‌شناسد. از این سیستم کنترل مخفی رئیس‌جمهور و تسلط شگفت‌انگیزش بر زندگی مردم کشورش شکه شده بودم؛ با این وجود بیشتر از هر زمانی دوست داشتم پیش حمان بروم و به خاطر تمام حقه‌بازی‌ها و فریبکاری‌هایش در صورتش تف بیاندازم. در آن زمان تنها همین آرزو را داشتم و برآورده شدن آن منوط به اجازه رئیس‌جمهور بود. تا گرفتن جواب خواسته‌ام، دلم آشوب بود؛ اما به محض اجازه دادن، آب‌هش ریخت. *آیا/او/اجازه داده بود بروم عزیز را ببینم یا با مخفی نگه داشتن واقعیات درونم قانع‌اش کرده بودم/اجازه بدهد فردا سر قرار بروم؟*

انگار پرده‌ای از جلوی چشمم کنار رفته باشد، حرف‌های رئیس‌جمهور را پیش خودم تکرار کردم. فهمیدم آن مرد فقط ظاهر مسائل را می‌داند، به آن می‌مانست که عزیز به کسی مثل تاتی طوطی گفته باشد و او هم در این چند روز از زبانش شنیده باشد. رئیس‌جمهور برخلاف ادعاهایش، از بسیاری مسائل بی‌خبر بود. عزیز برای من غریبه نبود تا در آن بیابان به من تجاوز کند و او را باز نشناسم. من از حال و وضعیت مطلع بودم و روزی که با هم از شهر خارج شدیم تپانچه‌ای همراه داشتیم؛ وقتی از چشمی در ویلای گلپه‌ار نگاه می‌کرد جایی ایستاده بودم که مرا نبیند؛ این‌ها مهم‌تر زمانی که داشت مشت و مالم می‌داد تحریک شده بودم و دوست داشتیم با او در آمیزم؛ اما می‌ترسیدم بفهمد دختر نیستم و همه چیز به هم بریزد. از همه مهمتر، نمی‌دانست دلیل واقعی دعوای من و عزیز چه بوده است. هر چند به ظاهر دلیل بالا گرفتن دعوای ما به خاطر رئیس‌جمهور بود و وقتی هم نتوانستم حرف بزدم با حق‌گریه از آپارتمانش بیرون دویدم؛ اما آن ظاهر ماجرای آن شب بود. رئیس‌جمهور پالتودراز، همان مرد خوف‌انگیز رمان حمان، به هیچ یک از مسائل واقعی من و دیگر شهروندهای کشورش اشراف ندارد و فقط ترس کنترل شدن را به جان مردم انداخته است.

به کله‌ام زد کتاب را هم با خود بردارم و به عزیز نشان بدهم. ریسک بزرگی بود. فکر کردم به اتاق بروم و داخل کمد رونویسی‌اش کنم. این هم ممکن نبود، پالتودراز تا چند ساعت دیگر برمی‌گشت. کپی گرفتن از آن همه کتاب هم اشتباه بود. می‌دانستم هر بار که از کنار دستگاه زیراکس رد می‌شود شماره‌اش را چک می‌کند. با دیدن کامپیوتر چیزی به ذهنم رسید. می‌توانستم تمام صفحات را اسکن کنم و آن را بر روی فلاشی بریزم و با خود خارج کنم. اما با دوربین‌های روی سرم چه می‌کردم. تا بازگشت او نقشه‌ی این کار را هم کشیدم. وقتی با پالتوی دراز روی سرم ظاهر شد، مثل بچه‌ها دستش را گرفتم و گفتم:

- قربان دی‌روز راجع به آرزوهاییم پرسیدید، از دی‌روز دارم فکر می‌کنم؛ فقط یک آرزو دارم.

- بگو.

- قربان وقتی بچه بودم یکی از دوست‌هام آلبومی پر از عکس‌های شما را داشت. قربان وقتی بچه بودم یکی از دوست‌هام آلبومی پر از عکس‌های شما را داشت. عکس‌های گوناگونی از شما داخل آن آلبوم بود. همیشه به‌اش حسویم می‌شد. اگر امکان دارد تا شما بر می‌گردید آن عکس‌هایی که خودتان صلاح بدانید را اسکن کنم و برای خودم نگهشان دارم.

به ساعتش نگاهی انداخت و به اتاق بغلی رفت و بعد از یک ربع ساعت، هشت نه آلبوم را با خود آورد و روی میز کامپیوتر گذاشت. با خنده‌ای بچه‌گانه و پا کوبیدن روی زمین از او تشکر کردم. او هم دستی بر سرم کشید و از اتاق خارج شد. وقتی مطمئن شدم بر نمی‌گردد، کتاب را وسط آلبوم گذاشتم و تمام صفحاتش را دور از دید دوربین بالای سرم اسکن کردم و روی فلاش زدم. تا قبل از برگشتنش عکس‌ها را هم اسکن گرفتم.

کمکش کردم پالتویش را درآورد. بوی نرگس می‌داد. اولین بار بود در کاخ چنین بویی را استشمام می‌کردم. بی‌آن‌که دقیقاً به فکر عزیز بیافتم دلتنگ شدم و اشک در چشمم حلقه زد. پالتو را بردم و به جالباسی آویزان کردم.

- یک فصل از کتاب مانده؟

- بله عالی جناب.

- سریع بیارش تمامش کنیم، برود پی کارش. بیرون باران دل‌انگیزی می‌بارد.

دوست داری با هم چیزی بنویسیم؟

- قربان مایه افتخار است.

قبل از این‌که باز هم تکرار کند کتاب را آوردم. تا صفحاتش را ورق زد، دو فنجان قهوه هم آماده کردم. بر خلاف همیشه قهوه‌ام را یک باره بالا کشیدم؛ او پس از نوشیدن یک قُلپ، فنجان را زمین گذاشت و گفت: زود باش، تا باران را از دست ندادیم. پیش خودم فکر کردم آیا پالتودراز جلاد هم مثل آدم‌های معمولی از زیر

باران نشستن و نوشیدن لذت می‌برد، یا با این کار می‌خواهد خرم کند. زیرچشمی او را پاییدم. به سینه‌ام زل زده بود. فوراً شروع به خواندن کتاب کردم.

تا آخرین لحظات جنگ، دو طرف از پیش‌روی و پیروزی خود دم می‌زدند. ارتش پالتوبور که در بستر واقعی از او اثری نبود، در رسانه‌ها ادعا می‌کرد که گویا تونل زده و سربازانش امروز و فرداست که از زیر مجسمه آزادی سردر آورند و از همه سو به کاخ‌های پایتخت یورش ببرند و کنترل اوضاع را به دست گیرند. پالتوبور چنان با اطمینان بر شکم گنده‌اش دست می‌کشید و سبیل جو گندمیش را تاب می‌داد، که مخالفان پالتودراز با شنیدن هر سر و صدایی از زمین، به بیرون می‌پریدند؛ به میدان ارتش زل می‌زدند و رو به آسمان دعا می‌کردند. با هر تالاپ تلوپ زمین نیز دار و دسته پالتودراز زهره‌ترک می‌شدند. از این طرف هم ارتش پالتودراز هر روز اطلاعیه می‌داد که فلان هزار مترمان مانده تا کوه نور و کوه تور. من وزیر پنج کیلو بودم، اما نه این طرفی بودم نه آن طرفی. آن جنگ مرا قدرتمندترین مرد دو کشور کرده بود. هر چند سازمان پنج کیلو وزارت‌خانه هم نبود، اما برای خودش دولتی کامل بود. در آن چند سال تمام دشمنان خود و انقلاب را تار و مار کردم. علاوه بر آن منتظر بودم بعد از پایان جنگ، دستاوردهای ارتش را با سازمان خودم قیاس کنند. جنگ، ناگهان و بی‌هیچ مقدمه‌چینی‌ای تمام شد. اشی دم گوز در سرنایش دمید و گفت:

- ایست. گه خوردیم. جنگ نمی‌کنیم.

- چرا؟

- کاکام می‌دونه!

در این وقت سربعاً با هلی‌کوپتر خود را به مرز رساندم. گرد و خاکی بود خدا نصیب نکند. سه روز طول کشید تا گرد و خاک خوابید. خوب که دقیق شدیم دیدیم بیشترین پیشروی جنگ متعلق به سربازی بوده که از بلندی لبِ مرز به آن طرف شاشیده بود. من گزارش به گه نشستن جنگ را به پارلمان بردم و با عصبانیت در حضور پالتودراز و اعضای گوزلمان خواندم و فوراً لایحه گزارش جنگ تصویب شد و ارتش را مقصر این جنگ شناسانیدیم.

ما یعنی جناح عشایر، با افرادی اندک و با تجهیزاتی ناچیز و بدون قیل و قال هر آن کس را که معاند انقلاب بود، از میان برداشته بودیم؛ در صورتی که آن ارتش عظیم با همه‌ی گرد و خاکی که به راه انداخته و آن همه پول بیت‌المال که هدر داده بود بعد از پایان جنگ، کوه نور و تور که سهل است تپه گُهی از دشمن را هم به دست نیاورده بود. من دست راست پالتودراز بودم، برای همین می‌دانستم آن جنگ، جنگ مفت‌گویی و گرگ‌ری خواندن و جنگ دود است و قرار نیست هیچ کدام از طرفین محاصمه غالب یا مغلوب شوند. از این‌رو از همان نخستین روزهای نبرد پیش‌نویس گزارش فعالیت‌های ارتش را در ذهنم چیده بودم.

این گزارش که از طرف جناح عشایرهای اکابر نوشته شده بود و خود زیر آن را امضاء کرده بودم دلیل ناکامی ارتش را بی‌کفایتی و بی‌عرضگی فرماندهان ارتش و همچنین ناکارآمدی هر دو تاکتیک جنگ ارتش، یعنی جنگ کلاسیک و جنگ خرمی و سود نجستن از تاکتیک‌های جنگ عشایری قلمداد کرده بود. در آن نشست غیرعلنی پارلمان، ارتش به عنوان بازنده جنگ معرفی شد؛ اما تصمیم براین شد که از طریق رسانه‌ها به مردم اعلام شود که جنگ با موفقیت کامل به انجام رسیده است؛ لذا در تمامی شهرها و شهرستان‌ها جشن پیروزی به پا شود و به فرماندهان ارتش مدال اعطا گردد. اشی دم گوز در سرنایش دمید و یک هفته تمام در سراسر کشور جشن و پایکوبی به راه انداخت. اما با این تفاسیر مردمی که حساب سرشان می‌شد می‌دانستند تنها برنده جنگ پالتودراز و پالتوبور عشایر دو کشوراند. این جنگ ثابت کرد سروری کشور مرهون عشایر است و اگر این مملکت در طول سالیان دراز صاحب شرف و بزرگی بوده، به خاطر عشایر است. برای همین در سومین روز جشن شعار زنده باد عشایر، زنده باد پالتومشکی جای مابقی شعارها را گرفت. اما پالتومشکی چه کسی بود، تنها من می‌دانستم.

هیأتی را برای تحقیق و تألیف تاریخ عشایر انتخاب کردم. این هیأت می‌بایست به حفاری و اکتشاف مکان‌های باستانی و جمع‌آوری مستندات تاریخی جهت اثبات سروری عشایر می‌پرداخت. بنا به گزارش این هیأت [این کشور در تمام طول تاریخ،



ارتش و مرتش نداشته و سرپا ماندش به خاطر عشایر بوده و تاریخ این ملت توسط عشایر نوشته شده است!]

رئیس هیأت گفت:

- قربان مدارکی هم وجود دارد که گویا زمانی در این کشور ارتش و پادگان و محل آموزش نظامی وجود داشته است.

- گه خوردند.

- قربان با شاهدان و مورخین چه کنیم؟

- همه را به درک واصل کنید. آن وقت نه خانی آمده و نه خانی رفته.

مدارک مخالف را از بین بردیم و دهن هر کس را که مفت باز می شد کوبیدیم و دو گفته را گفتمان غالب کردیم (تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو) در مدت دو ماه تمامی آثار و مدارک از بین رفتند، و مضحکه خاص و عام شدند. تا آن جا پیش رفت که مردم به قسم حضرت عباس تاریخ نویسان و محققان ایمان آوردند.

- قربان دم خروس را چه کنیم؟

- دم همه خروس ها را قیچی کنید.

- قربان اگر خروس دم نداشته باشد احتمال دارد در هنگام نزدیکی تعادلش را از دست بدهد و به کون مرغ بزند و آبرویمان برود.

- احقق، خدا ارحم الراحمین است؛ جلو و عقب مرغ را یکی کرده.

فردای آن روز بنا بر فتوای ملا رشید بریدن دم خروس، همچون ختنه‌ی دختر واجب اعلام شد و من هم با حمایت لشکر عشایر، زمام قدرت را به دست گرفتم و حکمران واقعی مملکت شدم. من که اوایل انقلاب هنوز پشت لبم سبز نشده بود و مجبور بودم ریش و سبیلی جو گندمی بچسبانم، اکنون صاحب ریش و سبیل و قدرتی واقعی بودم. پس رسوا کردن ارتش و ساختن تاریخ عشایر همچون تمام حکمرانان دانا به آینده‌ی خودم اندیشیدم.

منحل کردن ارتش ممکن نبود؛ بعید نمی‌نمود روزی عشایر علیه‌م قد علم کنند و قدرت را از چنگم درآورند. به همین دلیل به جای این که آن ارتش عظیم را لب مرزها نگه دارم که پول حکومت را به باد دهند و پهن لگد کنند، اکثرشان را به داخل شهرها برگرداندم. هنگام بازگشت‌شان متوجّه قضیه عجیبی شدم. گوشت بدن سربازها آب شده بود و رنگ مرده به خودشان گرفته بودند؛ اما هر چه فرمان‌ده و ژنرال بود مثل خر سیب فروش داشتند از فرط چاقی می‌ترکیدند. از قُدما شنیده بودم نمی‌شود به مردان بالای سی من اعتماد کرد؛ از این رو جلوی دروازه‌ی پای‌تخت باسکولی گذاشتم و هر آن که سی من وزن داشت، به عنوان متمرد جنگی بازداشت می‌کردم. نقشه‌ی خوبی برای گرفتن سران ارتش بود، اما شکم‌گنده‌های ارتش هم خنگ نبودند و با گرفتار شدن اولین دسته، بقیه تدبیر اندیشیدند و در فاصله لب مرز تا پای‌تخت چهار وعده غذا را یک وعده کردند و به جای آن چهار وعده می‌ریدند. به این ترتیب نرسیده به پای‌تخت سر وزن می‌رسیدند و بی‌خیال‌تر از سربازان مردنی، از روی قپان‌های دست‌کاری شده رد می‌شدند.

این زبلی و موقعیت‌شناسی فرمان‌دهان ارتش به دلم رعب انداخت. فهمیدم اگر تمام افراد مسلح وارد شهر شوند مصیبتی بر سرم آوار می‌شود. به همین خاطر از مجرای مجلس مصوبه‌ای را به تصویب رساندم و وظیفه و حیطه‌ی کاری من بعد ارتش را چنان مقرر نمودم که به جای دخالت در امور امنیتی، فقط به بازسازی و آبادانی مشغول شوند. پذیرفتند، اما به جای این که از پهنا به آبادانی وسعت دهند به درازا مشغول شدند و هر روز خانه و کاخ و سنگرهایشان اوج می‌گرفت؛ تا آن جا که مقرّ فرمان‌دهان ارتش از مجسمه آزادی هم مرتفع‌تر شد و این زنگ خطری بود؛ زیرا در پی فرمانی که چند سال پیش صادر کرده بودم، کک‌های میهن اجازه نداشتند از ارتفاع مجسمه آزادی بیش‌تر بپرند و این بدین معنا بود که هیچ نیرویی برای مقابله با فرمان‌دهان ارتش در اختیار نداشتیم. تصمیم گرفتم دستور قبلی‌ام را لغو کنم و اجازه تیراندازی را از نیروی هوایی پس بگیرم، اما این کار باعث ایجاد شک و شبه می‌شد. به همین خاطر در گام اول توسط مجلس، ارتش را زیر نظر

وزارت آبادانی قرار دادم و آن‌ها را با سازمان پنج کیلو تلفیق نمودم و وزارت آبادانی عمومی را تأسیس کردم. این وزارت‌خانه به حد عمومی بود که حیطه کاریش شامل تمام امور مملکتی می‌شد؛ هم مسائلی که در خدمت آبادانی بودند و هم مسائلی که به آبادانی ضرر می‌رساندند. بعد از آن بنا به تصمیم مجلس با اسم واقعیم حمان، وزیر آبادانی عمومی شدم و مشتم محکمی بر دهان یاوه‌گویان داخل و خارج کوباندم.

من با اسم حمان خوش‌نام‌ترین کاربه‌دست آن جامعه و حائذ تمام ویژگی‌های لازم برای رهبری بودم. پدرم رئیس عشایر بود و عشایر از من پشتیبانی می‌کردند. از نظر محبوبیت، همان کسی بودم که خرامان را از چنگ جلادهای امنیت رها نموده بود؛ از لحاظ پیشینه مرا حامی محیط زیست و حافظ حیوانات می‌شناختند و اسم حمان برای همگان سمبل خرگوش را تداعی می‌کرد. به نام حمان محبوب بودم و کسی نمی‌دانست همان پالتومشکی مسئول وزارت پنج کیلو و فرمانده کک‌های میهن هستم.

حمان وزیر آبادانی عمومی در میان کف زدن ملت، پالتو وزارت را به تن کرد و از آن مهم‌تر از راهی کاملاً قانونی وزیر شد؛ اما با این تفاسیر خوب می‌دانستم قوانین این مملکت بیست و پنج فلس\* ارزش دارد و نمی‌توان زیاد به آن‌ها تکیه کرد. برای همین به جای دل خوش کردن و تکیه کردن به کف زدن‌های ملت و قانون، همچون عشایری آکادیمسین مصلحت دانستم نقاط ضعف خود را برطرف کنم. آن زمان چنین فکر می‌کردم که رفع کردن نقطه ضعف‌ها با قدرتمند شدن یکیست. با عقل عشایری آکادیمیک خود می‌گفتم، مردم از سه طریق قدرت می‌گیرند؛ مدام از وضعیت دشمنان‌شان مطلع باشند، از دشمنان‌شان زهرچشم بگیرند، سپر و حفاظی محکم در برابر دشمنان داشته باشند. استراتژی اول را با کنترل تلفن رؤسای ارتش

---

\* پسر سناتوری از خودش تعریف می‌کند و می‌گوید: پدر من قانون تصویب می‌کند و ماهی هزار فلس حقوق می‌گیرد. بچه پاسبانی در جواب می‌گوید: پدر من ماهی بیست و پنج فلس می‌گیرد و می‌رینه تو قانون‌های پدرت.

و قرار دادن جاسوس اجرایی کردم. برای پیشبرد استراتژی دوم و ترساندن دشمنان، هم‌زمان با پایان جنگ، تمام زندانیان سیاسی را اعدام کردم. جهت حفاظت از خود نیز، هر آن کس که حس خیانت یا جاسوسی را در من برمی‌انگیخت از میان برمی‌داشتم؛ خوراک‌هایم را تست می‌کردم و از همه مهمتر راهی مخفی برای فرار در هنگام هجوم ناگهانی تعبیه کردم. جهت نیل به این هدف در طبقه دهم کاخ می‌خوابیدم و درست زیر اتاق خوابم استخر بسیار عمیقی ساختم که در آن دری مخفی تعبیه شده بود تا در هنگام حمله ناگهانی، از پنجره اتاق داخل آب بیرم و در را پشت سرم ببندم و با کالسکه‌ای ریلی از مهلکه دور شوم. آن زمان نقاط ضعف خود را در شکاف‌های دفاع می‌دیدم. بعدها فهمیدم نقاط ضعف همان نقاط قوتم یعنی عشایر بودن، عشق خرامان و آوازه‌ی حیوان‌دوستیم است. کسی که فرمان دستگیری‌ام را صادر کرده بود (م احتمالاً از طرف سرکرده بیگانه بوده، چرا که شکم‌گنده‌های ارتش عقلشان به این چیزها قد نمی‌دهد) این سه نقطه ضعف مرا در نظر گرفته بودند، برای همین از میان آن همه روز، روز تولدم را برای اجرایی کردن توطئه‌اشان در نظر گرفته بودند. می‌دانستند برای من بچه عشایر، هیچ‌گاه جشن تولدی گرفته نشده و چون عقده‌ای بر دلم مانده است. کادو تولدم را به اسم خرامان و توسط دختر زیبایی، آن هم جلوی چشم خبرنگارهای تلویزیونی فرستادند. با این اوصاف اگر کادو تولدم خرگوشی زنده نمی‌بود، احتمال داشت آن را رد کنم؛ اما اگر در روز تولدت از طرف طنازی که هرگز دوست نداشته، آن هم توسط اسب دختری سیاه چشم به دستت برسد و دوربین‌ها به طور زنده آن را پخش کنند و هدیه دقیقاً چیزی باشد که مردم آن را چون سمبل تو و وزارت‌خانه‌ات می‌شناسند، قبول نکردن آن ممکن نیست.

با ملاحظت بسیار خرگوش را گرفتم و با خود به اتاق بردم و گوشم را به شکمش چسپاندم. صدایی را نشنیدم. قبل از این که خرگوش را داخل قفس بیندازم، بر گوش‌های قرمزش دست کشیدم. دستم سرخ شد. فهمیدم توطئه است و به سرعت از پنجره پایین پریدم، اما هنگام سقوط به جای استخر، پارچه‌ای آبی رنگ را دیدم.

در آن افتادم و در چشم بر هم زدنی درون آن پیچیده و داخل ماشینی انداخته شدم و دستمالی را جلوی دماغم گرفتند و از هوش رفتم. قبل از این که چشمم را باز کنم، منتظر زندانی تنگ و تاریک بودم؛ اما خودم را روی یک تخت دو نفر تمیز، داخل پستویی یافتم. روی میز کنار تخت بطری‌ای براندی، کاسه‌ای یخ و مزه‌های گوناگون و دو گیلاس ناخن گذاشته شده بود. نیم‌خیز شدم و از پشت پرده‌ای حریر کبود، سالنی بزرگ و تزیین شده را دیدم. دو دست مبل سلطنتی و یک میز ناهار خوری آن‌جا بود. از زیر ملحفه بیرون آمدم و به طرف در رفتم. قفل بود. دنبال تلفن گشتم. روی میز کنار مبل تلفن را دیدم. گوشی را برداشتم. خواستم شماره منشی‌ام را بگیرم، سر دومین شماره قطع شد و اتوماتش گفت:

- این شماره فقط برای تماس داخلی است؛ لطفاً برای رفع نیازتان شماره‌ای از یک الی بیست و دو بگیرید.
- شماره‌ای را گرفتم. مردی پاسخ داد:
- بفرمائید.
- این‌جا کجاست؟
- قربان این‌جا هتلی ساحلی‌ست.
- من این‌جا چه می‌کنم؟
- قربان شما مهمان ویژه‌ی ما هستید.
- شما همیشه این چنین مهمان دعوت می‌کنید.
- قربان من یک منشی ساده بیش نیستم و اطلاع ندارم شما چگونه دعوت شده‌اید؛ تنها می‌دانم قرار است نشست مهمی برپا شود و شما اداره‌کننده آن نشست هستید.
- پس در چرا قفله؟
- اگر پسورد را به آن بدهید باز می‌شود.

گفتم شاید همان شماره سری اتاق خودم را بخواهد. امتحان کردم. هر آن چه شماره تلفن و شناسنامه به ذهنم رسید به آن دادم و باز نشد. به نظرم رسید از من می ترسند، پس بهتر دانستم بیشتر بترسانمشان. به همان شماره زنگ زدم.  
- بله قربان.

- قربان و زهر هلاهل. احمق شماره سری در چنده؟

- قربان احتمالاً روی میزتان باشد، من بی خیرم.

- رو میز و هیچ جای دیگه هم نیست، مگه تو قبرِ پدرِ پدرسگ تو باشه. مسئول تو کیه؟ سریع صداش کن.

- قربان امروز تعطیله، کسی این جا نیست.

- به آن پدرسگ زنگ بزن و بگو وزیر آبادانی عمومی می گه اگر تا یک ساعت

دیگر از این جا خارج نشوم، جایی می اندازمت که عرب نیانداخت.

- قربان من شماره ایشان را نمی دانم.

- پس تو چی می دونی، می دونی بابات کیه؟ این در باز نشه من می مانم و تو.

تلفن را گذاشتم و به طرف در رفتم و در همین حین دریچه روی دیوار باز شد و

مردی با کلاه و پیشبند گارسونی نمایان شد. قبل از این که لب بگشایم، منویی را پیش رویم گرفت.

- این دیگه چیه عوضی؟

- قربان لطفاً غذای دلخواهتان را انتخاب بفرمایید.

- ای به چشم، بنویس صبحانه دو سیخ جگر خواهر خودت و رؤسات، ناهار چهار

سیخ پستون دخترهاشون، شبها هم زیاد میل به غذا ندارم سه سیخ فیله‌ی زنهای باحالتون.

مرد بی آن که دم بزند، منو را روی میز گذاشت و آرام در را بست. داد زدم:

- به سیخش زنید بیارید خودم سیخشون می زنم. قرمساق‌ها، این در رو باز کنید.

با مشت و لگد به در زدم. سپس به طرف درِ بزرگِ سالن رفتم و به آن کوبیدم.

صدایی نازک و دخترانه به گوش رسید.

- بگو عزیزم.  
 - در رو واکن.  
 - قربان من کلید ندارم. اگه امری دارید لطفاً آیفون را بردارید.  
 آیفون را برداشتم ، شکه شدم. دختری بسیار زیبا را دیدم. بی اراده گفتم: الو  
 - الو جونم.  
 - خانم به ریستان بگوید وزیر آبادانی عمومی می‌خواهد باهاتون صحبت کند.  
 - هر چند امروز تعطیل، اما چشم، سعی می‌کنم باهاشون تماس بگیرم.  
 دختر علاوه بر زیبایی، چنان زبان نرم و لوندی داشت که بر پشت نره خر می‌کشید  
 فحش می‌کرد. از پشت مانیتور آیفون، رفتنش را می‌دیدم. همین که آیفون را  
 گذاشتم، صدای موج دریا به گوشم رسید.  
 عقب عقب به طرف صدا رفتم. پرده‌ای سفید رنگ و ضخیم، شیشه رفلکس پنجره  
 را پوشانده بود. آرام پنجره را گشودم. در طبقه ده دوازدهم هتلی ساحلی بودم. آب از  
 دور موج می‌زد و به طرف ساختمان می‌آمد؛ بی آن که شن و سنگ‌های ساحلی را  
 ببینی از زیر هتل می‌گذشت. هر چه اطراف را پاییدم، نوشته‌ایی را ندیدم که  
 مشخص کند در کدام نقطه‌ی کشور هستیم. اما از گرمای بیرون و برخاستن  
 هواپیمایی ایرباس فهمیدم یکی از جزایر جنوب است و من نه در هتل ساحلی بلکه  
 در یکی از کاخ‌های ریاست‌جمهوری به سر می‌برم. یاد حرف منشی افتادم که گفت  
 قرار است نشست بزرگی برگزار شود و من هم دبیر آن جلسه باشم.  
 از پنجره سرم را بیرون کشیدم و پایین را دیدم. اگر این گونه هم نباشد و من  
 این‌جا اسیر شده باشم، باز هم راه فرار دارم. اگر به قصد دستگیر کردن، من را این‌جا  
 آورده باشند معلوم است خبر ندارند آن قدر به خود اطمینان دارم که در تاریکی  
 شب از این‌جا داخل آب شیرجه بزنم و تا خود شهر شنا کنم و خودم را از مهلکه  
 برهانم. دلم قرص شد. برای این‌که نتوانند ذهنم را بخوانند، پنجره را بستم و پرده را  
 کشیدم. احساس گرسنگی کردم. یادم افتاد فردی سیاسی هستم و نباید خودم را  
 بیازم. به طرف میز سلف رفتم. سینی بزرگی پر از انواع خوراکی‌هایی که روزانه

می‌خوردم برایم گذاشته بودند. سینی را برداشتم و روی میز ناهارخوری نهادم. به طرف تلویزیون رفتم و آن را روشن کردم. هیچ یک راجع به مفقود شدن من حرفی نمی‌زدند. همه چیز عادی بود و همین قضیه به شکام انداخت. داخل میز تلویزیون، ویدیویی با انواع فیلم‌ها وجود داشت. از فیلم جلسات مجلس گرفته تا جشن انقلاب و موسیقی حلال و حرام و همچنین چند فیلم سکسی.

برخاستم. تمام سوراخ سنبه‌ها را به دنبال میکروفن یا دوربین مخفی گشتم، اما چیزی دستگیرم نشد. کاخ ریاست جمهوری و میکروفن و دوربین مخفی نداشته باشه! از ترس نفسم بند آمد. در آن هنگامه‌ی شب از فرط دلپره شروع به خوردن کردم. در هنگام خوردن چند بار دل‌شوره امانم را برید و برای فرار از آن نزدیک بود به براندی پناه ببرم. خیلی احمقانه بود که در چنین اوضاع بغرنجی هوش و حواسم را از دست بدهم. به غیر از فلاکس چای هر آن چه را که گارسون گذاشته بود به سر جای اولش برگرداندم. مشغول نوشیدن چای بودم که زنگ در به صدا در آمد. با طمأنینه رفتم و آیفون را برداشتم. همان دخترِ فریبا بود.

- بله.

- قربان اجازه هست پیام تو؟

- بفرمایید.

کلید انداخت و وارد شد. به او تعارف کردم؛ نشست. برایش یک بشقاب میوه آوردم و روبرویش نشستم.

- زنگ زدی؟

- همان‌طور که امر کردید تماس گرفتم؛ اما آن شخصی که من به عنوان مسئول می‌شناسم از شما عذرخواهی کرد و گفت بنا به دستور جناب رئیس‌جمهور شما و یازده نفر دیگر از اعضای هیأت تا پایان نشست نباید در جایی دیده شوید.

- این نشست چیه که این قدر مهمه؟

- اطلاعی ندارم. فقط شنیده‌ام قرار است معاهده‌ی مهمی در آن تصویب شود.

- نمی‌دونی کی برگزار می‌شه؟



- فرمودند اگر تا سه چهار روز دیگر منتظر بمانید، از شما ممنون می‌شویم.
- تا سه چهار روز دیگه این‌جا علاف بمانم، کیه که به خودش اجازه می‌دهد من را چند روز این‌جا نگه دارد؟
- قربان شما مختارید. تمام تدابیر امنیتی برای حفظ جان شما و سرنوشت کشور است. این دستور مستقیماً از طرف شخص رئیس‌جمهور صادر شده است.
- اگر آن زن زیبا روبرویم نبود بی شک می‌گفتم ریدم تو دهن رئیس‌جمهور. اما حرفم را خوردم.
- قربان همه چیز برای راحتی شما مهیا شده است. من خود یکی از هوادارانان هستم. در این جزیره اختیار کامل دارید و اگر به من افتخار بدهید برای سِکرت ماندن هویت واقعی شما این مدت به عنوان نامزد، با شما باشم چنان با ناز و عشوه این جمله آخر را ادا کرد، که شل شدم و پایم را رو پای دیگرم انداختم و دستی به ریشم کشیدم.
- اسمت چیه؟
- انار.
- انار بسته یا دان شده؟
- قربان شما هم دان شده‌اش را دوست دارید؟
- همه از انار دان شده لذت می‌برند. نظرت چیه با هم چیزی بنوشیم؟
- مایه افتخار است.
- بعد از نوشیدن به سمت دریا راهی شدیم. آن‌جا هم چند آبجو خریدیم و نوشیدیم. خیلی زود متوجه شدم آن دختر نمی‌خواهد مست شود و این موضوع شکم را برانگیخت. وقتی پی بردم با خودش تلفن بی‌سیم دارد بیشتر مظنون شدم. گفتم تلفنت را بده می‌خواهم به جایی زنگ بزنم. گفت: قربان عذر می‌خواهم، اما به خاطر شرایط امنیتی نباید با جایی تماس بگیرید. بعد از شنیدن این حرف فهمیدم حتی اگر برای آمیزش هم به من راه دهد اما او را برای مراقبت از من گماشته‌اند. برای همین تصمیم گرفتم با سیاست به او نزدیک شوم.

- انارا!
- جونم.
- به نظر خودت چه چیزت از همه قشنگ‌تره؟
- هرکس به نوعی زیبایی را تعریف می‌کند، اما در این کشور کسی مثل شما پیدا نمی‌شود که به زیباشناسی معروف باشد.
- به نظر خودت کجات خوشکله؟
- هر کی رو یه جام انگشت گذاشته.
- روش انگشت گذاشتند، ای پدرسوخته‌ها.
- من زیاد با مردم قاطی نمی‌شم، شما فرق دارید. بعید نیست همین روزها رئیس‌جمهور کشور بشید (شنیده‌ام رئیس‌جمهور مریضه) برای همین دوست دارم به شما نزدیک بشم. من آدم منفعت طلبیم.
- منفعت‌طلبی به بلندپروازی ربط داره. بلندپروازی هم رقص زیباپرستان است. تو زیباترین لبخند دنیا را داری. تا حالا کسی این رو بهت گفته؟
- بعضی‌ها از خنده‌ام خوششان آمده. اما این که زیباترین لبخند دنیا را داشته باشم، لطف جناب‌عالی‌ست.
- کسی می‌تونه قشنگی خنده‌ات را ببینه که همزمان به چشمت نگاه کنه. تو با این چهره و لبخند و زیباپرستی باید ملکه این کشور بشی.
- اما قربان در کشور ما نظام جمهوری حاکم است و هرگز نمی‌تواند ملکه داشته باشد.
- قدرتمندترین زن هر کشوری ملکه آن جاست. مهم نیست چه اسمی داشته باشد. من نمی‌دانم تو برای چه کسی کار می‌کنی؛ اما فریب حال و وضع فعلیم را نخور. مرده‌ی من هم می‌تواند زندگی‌ات را از این رو به آن رو کند.
- با اشاره چشم حالی‌اش کردم تلفنش را به من بدهد. داد. داخل کیفش انداختم و آن را روی میز گذاشتم و آهسته گفتم:

- برای شروع، کاری را به تو محول می‌کنم. کار پر منفعتی است و ده میلیون گیرت میاد.

- ده میلیون!

- ابتدا ده میلیون، بعداً ده برابر اونم گیرت میاد.

- قربان چه کاریه؟

- یک کار آسان بی‌دردسر. امشب خوب راجع به آن فکر کن. فقط بهانه‌ایست

برای نزدیکی بیشتر. فردا منتظر جوابتم.

بعد از گفتن این حرف، مشغول نوشیدن شد. مست شد و ده‌ها صفحه از اسرار زندگی‌اش را برایم تعریف کرد. شب به اتاقم برگشتم و یک نامه احوال‌پرسی معمولی برای پدرم نوشتم. بعد با آب پیاز ماقوع و مکان اسارتم را شرح دادم. روز بعد نامه را به او سپردم تا از طریق پست پیشتاز برایش پدرم ارسال کند. غروب جواب نامه را دریافت کردم. نامه پدرم هم یک احوال‌پرسی ساده بود. آن را روی شعله شمع گرفتم. اما چیزی دیده نشد. آن قدر با آن ور رفتم تا آتش گرفت. برایم عجیب بود پدرم آن رمز ساده‌ی مابین‌مان را از یاد برده باشد. برای همین نامه دیگری را برایش نوشتم و در پایین صفحه این جمله را قید کردم (انگار در چشمم آب پیاز ریخته‌اند، آن قدر چشمم می‌سوزد که اشک امانم را بریده) فردای آن روز انار جواب نامه را همراه با پماد چشمی که پدرم فرستاده بود به من داد. به خاطر این همه خیریت و حماقت پدرم عصبانی شدم و فحش دنیا را حواله مادرم کردم که هفت ماه نطفه آن خنگ را نگه داشته بود. شب بر آن شدم به جای این کارها انار را راضی کنم به پدر یا جانشینم زنگ بزند؛ اما فردای آن روز به گونه‌ای متفاوت از روزهای قبل بیدار شدم. طرف‌های ساعت نه، تلویزیون خود به خود روشن شد و از خواب پریدم. نشست اضطراری مجلس بود. سریع از رختخواب بیرون آمدم و به طرف سالن رفتم. پرده به دست و پام پیچید و نزدیک بود کله پا شوم. رو به روی تلویزیون نشستم. نخست، لب‌قزیب حرف زد و گفت:

- با نهایت تألم و تأثر به استحضار می‌رسانم، بعید می‌نماید جناب وزیر به این زودی از بستر بیماری برخیزند؛ به رغم این که آن جناب با تمام توان با مرگ در مبارزه‌اند، لیکن در این هنگامه‌ی خطیر، حس وطن‌پرستی و دلسوزی ایشان نگذاشته است از وظیفه‌ی مقدس‌شان چشم‌پوشی کنند و به محض خارج شدن از کُما با رئیس‌جمهور تماس گرفته و تقاضا کرده‌اند برای این که در اداره امور کشور اختلالی به وجود نیاید جانشینی را برای ایشان تعیین نمایند.
- یکی از فرماندهان ارتش برخاست و گفت:
- قربان ایشان محبوب همگانند و سخن و تصمیم‌شان برای مردم و اعضای حکومت حجت است؛ نمی‌شود خودشان کسی را انتخاب نمایند تا وزارت آبادانی به اعتماد ایشان دلگرم باشد؟
- سخن به جایی است؛ اما بنده و جناب رئیس‌جمهور هر چه تلاش کردیم، ایشان به انجام چنین کاری راضی نشدند و صلاح دانستند به خاطر حساسیت موضوع و گستردگی و قدرت اثر گذاری این وزارت‌خانه، نمایندگان مردم چنین تصمیمی را اتخاذ نمایند. علیهذا تقاضا می‌کنم هر یک از شما که می‌خواهد کاندید شود به دم‌تریون مجلس بیاید و اسم نویسی کند.
- سریع به طرف در رفتم و زنگ در را زدم. کسی جواب نداد. تلفن را برداشتم و یکی از شماره‌ها را گرفتم.
- بفرمایید.
- فوراً شماره رئیس‌مجلس را بگیر.
- قربان این تلفن داخلیست و نمی‌توان با بیرون تماس گرفت.
- پدر سوخته، با یکی دیگه از تلفن‌ها تماس بگیر. اگر آن‌هم ممکن نیست برو بیرون و تماس بگیر و بگو نه تنها مریض نیستم بلکه خیلی هم سرحالم و پدر پدرسگ اونی هم که بخواد وزیر دیگری رو انتخاب کنه در میارم.
- قربان باور کنید دلم می‌خواهد این کار را انجام بدهم اما کسی نیست تا به جای من بماند.

- اگه همین حالا نری و تلفن نرنی بلایی به سرت میارم تا عمر داری فراموش نکنی. این کار رو انجام بدی، همین فردا بهت سیمتی میدم که مایه افتخار قبیله تون بشی. تیز برو. آفرین پسر جان.
- انتظار داشتم خیلی‌ها جرأت کاندید شدن برای این وزارت‌خانه مهم را نداشته باشند. اما ده‌ها مردک مجهول‌الهیوه خود را کاندید کردند. تنها فرد شناخته شده‌ی آن جمع جانشین شکم‌گنده‌ی ارتش، جناب گامبو بود. در زمانی که رأی‌ها را به صندوق می‌انداختند، چند بار دیگر زنگ در را زدم، اما جوابی نشنیدم. رأی‌ها را خواندند و جناب گامبو به اتفاق آرا انتخاب شد. پس از قرائت نتیجه آراء، رفت در جایگاه من نشست و در اولین نطقش جانشین من را در سمتش ابقا نمود. داشتم روانی می‌شدم. برخاستم و با مشت و لگد به جان در افتادم. انار دم چشمی آمد:
- چی شده؟! -
- خبر نداری چه مصیبتی شده. همه فکر می‌کنند من مریضم.
- غصه نخور همه می‌دانند که سالمی و تنها مریضیت بی‌عقلیته. آشغال، آخرین بارت باشه که در می‌زنی.
- تو فکر می‌کنی تا ابد این‌جا می‌مونم. بیرون بیام شلوارت رو از پات می‌کشم.
- لات بی سر و پا، حرف دهن‌ت رو بفهم و گرنه همین حالا می‌دم فکت رو پیاده کنند.
- این قدر گستاخ شدی می‌خوای من رو بزنی؟! برو اون رئیس دیوثت رو صدا کن کارش دارم.
- رئیس این کاخ منم. یک بار دیگه گه اضافه بخوری می‌دم پاره پورت کنن لات نفهم.
- داشت دور می‌شد، یک دفعه برگشت و با قهقهه گفت:
- اما نه، تو مشتری خوبی بودی. اون دو نامه برایم سی میلیون نفع داشت. خدا زیاد کنه. خدا خرهایی مثل تو و پدرت را برایمان حفظ کند.
- چه بلایی سر اون نامه‌ها آوردی؟

- هیچی، فقط از شون کپی رنگی می‌گرفتم. ببوگلابی آب پیاز تو کپی در نمیاد. به سمت تلفن دویدم.
- بار آخرت باشه زنگ می‌زنی.
- چرا؟
- چرا و زهرمار قرمساق. فکر می‌کنی اینجا خونه خاله‌ی هرزت.
- چرا این طوری حرف می‌زنی؟
- پیفوز چرا این طوری حرف می‌زنم؟ چند روزه فحش می‌دی و جیکم درنمیاد، همین حالا میام و شلوار تو پایین می‌کشم.
- هنوز حرفش تمام نشده بود دو مرد وارد اتاق شدند و زیر مشتم و لگدم گرفتند. تا می‌خوردم زدند و بعد یکی از آن‌ها چشم‌بندی را پرت کرد جلوم.
- اون چشم‌بند را بذار می‌بریمت طویله.
- بدنم درد می‌کرد. یکی از آن‌ها تهدید کرد اگر بلند نشوم با لگد از پنجره بیرونم می‌اندازد. یاد پایین افتادم و همچون مار نیمه مرده به طرف پنجره پریدم. اما یکی از آن‌ها پایم را گرفت و از لب پنجره بیرونم کشید. دوباره به جانم افتادند و آنقدر زدند تا از هوش رفتم. توی خواب و رویا احساس کردم در دریا رهایم شده‌ام. شروع کردم به شنا و قهقهه زدن. آن طرف‌تر عده‌ای دختر روی یک قایق بادی هرهر و کرکر می‌خندیدند و قایق‌شان هماهنگ با قهقهه‌های‌شان بالا و پایین می‌پرید. خودم را به آب سپردم. از آب بیرونم کشیدند. یکی دستش را روی شکمم گذاشته بود و دیگری با دهان به من تنفس مصنوعی می‌داد؛ بقیه هم مشتم و مالم می‌دادند.
- خودم را به بیهوشی زده بودم و با چشم نیمه باز نگاه‌شان می‌کردم. آن کسی که لب‌هایش را روی دهانم گذاشته بود خرامان بود. از سر ذوق داد زد: زنده است، کمی آب انار در گلویش بریزید. یکی از آن حوری‌ها کمی انار آب‌لمبو شده را در دهانم چکاند. دور لب‌هایم را با زبان لیسیدم. خرامان لب‌هایش را روی دهانم گذاشته بود. آسمان جلوی چشمم اوج و فرود می‌گرفت. قایق مثل نانو بالا و پایین می‌رفت. لب خرامان را با انار مک زدم. نرمی پستانش روی گلویم افتاد. ناگهان موجی سهمگین

آمد و وقتی چشم گشودم دیدم پا در هوا آویزانم کرده‌اند و چند مرد ترشیده و اخمو روی سرم ایستاده‌اند. چهار نفرشان باتوم به دست بودند و منتظر اجازه بی‌قواره‌ای بودند تا به جانم بیافتند. سریع چشمم را بستم و از گوشه‌ی پلک‌هایم به آن‌ها زل زدم. یک نره خر درست و حسابی بود. حالا این‌طوری تعریف می‌کنم؛ آن لحظه نزدیک بود از ترس سگته کنم. یارو خود را پوشانده بود و فقط سبیل تاب داده شده و ترسناکش را می‌دیدم. خم شد و سطل آبی رویم پاشید و به پهلویم لگدی پراند. پاهایم به سقف آویزان بود و با ضربه لگدش مثل پاندول به حرکت افتادم.

- پدرسوخته خودت رو به موش مردگی زدی، سقطش کنی.

فوراً شش هفت نفر با کابل و باتوم به جانم افتادند و تا می‌خوردم کتکم زدند. دوباره از حال رفتم. این بار حوری‌ها گزانبر دندان کشیدن با خود داشتند. خرامان هم شلنگ بزرگی در دست داشت. می‌خواست در حلقم فرو کند. نه خواب بودم نه بیدار. از یک سوی نره غول‌ها کتکم می‌زدند و از آن سوی حوری‌ها با سوزن سوراخ سوراخ می‌کردند. تمام تنم از درد به ناله افتاده بود. از دهانم پرید و گفتم:

- نامردها از جونم چی می‌خواید.

شش هفت نفری با لگد به جانم افتادند. با هر لگدشان به هوا می‌رفتم و دوباره جلوی لگد بعدی می‌افتادم. یادم افتاد این‌ها تا چند روز قبل زیر دست خودم بوده‌اند. داد زدم:

- دنیا همین طوری نمی‌مونه.

- امونش ندید. شلوارش رو پایین بکشید.

- هنوز واسه این کار زوده. بذار طبق برنامه پیش بریم.

طبق برنامه، ده ساعت پشت سر هم کتکم می‌زدند و شب هم کشان کشان داخل سلول انفرادی می‌انداختند. سلول، توالت هم داشت؛ به عبارت بهتر توالتی بود با پتویی در آن. بوی کثافت و در و دیوار خونی به وحشتم انداخت؛ اما به روی خودم نیاوردم. شیر آبی آن‌جا بود که آب از آن چکه چکه داخل آفتابه‌ای می‌ریخت. آب آفتابه خالی کردم اما چک چک آب نگذاشت پلک روی هم بگذارم. نیمه‌شب کنار

گه و کثافت خوابم برد؛ اما دوباره به سراغم آمدند و کشان کشان به طرف اتاق شکنجهام بردند. می دانستم این تنها برنامه آنها نیست و منتظر اتفاق دیگری بودم. در طول روز کتکم می زدند و وقتی به توالت برمی گشتم، یک لیوان آب و یک تکه نان کپک زده و گوجه ای گندیده یا تخم مرغی سرد انتظارم را می کشید. اوایل می خواستم اعتصاب غذا کنم، اما می دانستم این ها همین را می خواهند. نان را می خوردم و دستم را جلوی شیر آب می گرفتم، اما دستم پر از آب نشده صدا از در بلند می شد و دلم هُری می ریخت. روز چهارم کاغذی را جلویم گذاشتند. با لب ورم کرده گفتم: این چیه؟

- گه خوری نامه است. کرخر می خواستی علیه رئیس جمهور و ارتش کودتا کنی؟ خودت مثل بچه آدم پرش می کنی و گرنه به زور وادارت می کنیم.

سریع کاغذ را در دهان چپاندم و شروع به جویدنش کردم. از دهانم بیرونش کشیدند و به جانم افتادند.

- قربان باتوم را استعمال کنیم؟

- نه فعلاً رو صندلی شاهانه بنشینیدش تا یه کم سر فرم بیاد.

قبل از این که روی صندلی قرارم بدهند تا دل شان خواست کتکم زدند. پیش خودم می گفتم من حمان قهرمان، محبوب همگان، گوز هم نمی زرم براتان. یک ماه تمام آن شکنجه هایی که خود مقرر کرده بودم به علاوه ی چیزهایی که عقلم قد نداده بود که بر سر مجرمین بیاورم، به سرم آوردند. دم برقم می دادند؛ اتوی داغ روی پشتم می گذاشتند؛ پشتم را می شکافتند و روی آن نمک می پاشیدند. تمام ناخن هایم را کشیدند. فقط مانده بود باتوم استعمال کردن و دیگر نمی دانم. اما در عوض هر بلایی که سرم می آوردند حوری ها به سراغم می آمدند و تسکینم می دادند. پیش خودم گفتم بگذار بفهمند حمان بی خود قهرمان وطن نشده است. چنین شیرمردیم. مثل این که ذهنم را خوانده باشند، آینه ای را داخل دستشویی نصب کردند. در آن نگریستم. شده بودم انتری گر. دماغم نی قلیان شده بود؛ استخوان های گونه ام بیرون زده بوند؛ توده ای چرک زرد و لزج سر و صورت ماسیده ام را پوشانده



بود. خواستم خودم را لخت کنم و بدنم را بنگرم، تعادل‌م را از دست دادم و در کاسه توالت افتادم. ندایی در مغزم می‌گفت:

گر در اوج فلکم باید مرد  
عمر در گند به سر نتوان برد.  
بوی گند و کثافت نمی‌گذاشت حوری‌ها را دوباره ببینم. برای اولین بار به  
خودکشی فکر کردم. چیزی دم دستم نبود. خواستم کله‌ام را به دیوار بکوبم. قبل از  
این که سرم به دیوار برسد از حال رفتم. دم دمای صبح صدای پای زندانبان به  
گوشم رسید. داشتند نزدیک می‌شدند. مثل خرس داستان تازیانه<sup>۱</sup> لرزه بر اندامم  
افتاد. صدای پای مردک با دفعات قبل متفاوت بود. به آرامی در را گشود.  
- بیا بیرون برای هواخوری.

نمی‌توانستم روی پایم بایستم. مرد آمد و دستم را گرفت. دم در، خودش کنار  
رفت و دیگری سرم را روی شانه‌اش چسپاند و من را به خود تکیه داد. لباس ارتشی  
به تن داشت. تا لب باز کرد او را شناختم. پدرم بود. طوری که دیگران متوجه نشوند  
گفت:

- پسرم قصه آن شیر یادت هست که نجار گربه‌اش کرد؟ این عالی‌جنابان هر چه  
می‌خواهند برایشان بنویس، بعداً کاری می‌کنم که همه چیز ختم به خیر شود.  
زندانبان خودش را به ما رساند؛ در حیاط هواخوری را باز کرد و پدرم را بیرون  
فرستاد. نگاهش کردم. گرمای زندگی را در تنم حس کردم؛ اما قبل از این که دل  
سیری نگاهش کنم، در را به رویم بست. بیرون برف می‌بارید. راجع به مسئله‌ای جر  
و بحث می‌کردند. مرد در را باز کرد و بسته‌ای را داخل حیاط انداخت و در را بست.  
بسته را گشودم. نوشته‌ای داخلش نبود. فقط چند سیخ کباب بود. اشتها نداشتم. به  
زور چند لقمه خوردم و به حرف‌های پدرم اندیشیدم. نمی‌دانستم راجع به کدام قصه  
حرف می‌زد و منظورش از شیری که گربه شد چه بود. به دیوار حیاط تکیه دادم و  
بلند شدم. تا ده متری دیوار، سنگ‌کاری شده بود و مفری برای گریختن نداشت.  
لقمه‌ای دیگر خوردم. برف سراپایم را پوشاند. خیال کردم پدرم رمزی حرف زده  
است که ناگهان آن قصه به خاطر آمد. نمی‌دانستم آن را کجا شنیده‌ام و بعدها هم

یادم نماند از پدرم بپرسم کی آن را برایم نقل کرده است؛ اما به هر حال آن قصه زندگی را زیر و رو کرد.

در دوران کودکی کسی برایم نقل کرده بود که شیری، گربه‌ای را می‌بیند و روی سرش دست نوازش می‌کشد و می‌گوید: حالت چطور است پسر عمومی خوشکل مشکلم؟

گربه می‌گوید: من که پسر عمومی تو نیستم، در ثانی چرا مثل بچه‌ها باهام حرف می‌زنی؟

- مگه بچه نیستی؟

- نه من واسه خودم مردی‌ام و صاحب زن و بچه‌ام.

- چطور چنین چیزی ممکنه، تو باید حالا هم قندو قواره من باشی. پس چرا این

قدر ریزه میزه‌ای؟

- چه می‌دونم مشکلاتم زیاده.

- چرا؟

- چی بگم از دست آدما گرفتاری شده‌ام که نپرس. لگدم می‌زنند، نمی‌دارند لب

به هیچ غذایی بزخم. زهره ترکم می‌کنند.

- کی جرأت می‌کنه به پسر عمومی من زور بگه؟ همین حالا اونا رو نشونم بده،

تلافیشو سرشون در میارم.

- پسر عمومی عزیز، آدمیزاد موجود خطرناکیه. کسی زورش به اونها نمیرسه. این

آدمیزاد خدانشناس، گاورو اخته می‌کنه سوار فیل می‌شه. کاری از دست تو بر نمی‌آد.

- من سلطان جنگلم، با یک پنجه کشیدن تکه پاره‌اش می‌کنم. تو فقط بهم

نشون بده.

شیر همراه گربه به طرف آبادی راه افتاد. بابای چوب‌تراش را از دور دیدند و

برایش کمین کردند. همین که نزدیک شد سر راهش ظاهر شدند. مرد خیس عرق

شد و به گه خوردن افتاد.

- چطور جرأت کردی پسر عمومی من رو اذیت کنی؟ همین جا تکه پاره‌ات می‌کنم.

- من کسی رو اذیت نکردم. من چوب تراشی مفلس و از کار افتاده‌ام و هیچ کاری ازم برنمیاد.

- هیچی ازت برنمیاد؟! چرا اون همه بلا رو سر پسرعموی من و زن و بچه‌اش در آوردی، اگه مردی با من دربیافت.

- من علاقه‌ای به دعوا ندارم؛ اما گر شما بخواهید مجبورم بپذیرم.

شیر نعره‌ای کشید و آماده نبرد شد. مرد عقب رفت و گفت: قربان شما سلطان جنگلید. و خود را برای جنگ آماده کرده‌ای و پنجه فولادین و دندان تیزت را با خود آورده‌ای؛ اما من زورم را در خانه جا گذاشته‌ام. اگر می‌خواهی مردانه بجنگیم اجازه بدهید بروم زورم را بیاورم.

- مانعی ندارد، من از جنگ ناجوانمردانه خوشم نمی‌آد.

- اما می‌ترسم تا برگشتنم فرار کنید؟

- من فرار کنم؟! من سلطان جنگلم.

- اگر راست می‌گویید و کلکی در کارتان نیست تا برگشتن شما را جایی می‌بندم.

- این هم قبول.

مرد طنابش را از کوله‌اش در می‌آورد و شیر را به درخت می‌بندد و بعد چماقی برمی‌دارد و یک دل سیر او را می‌زند. آن‌هم نه یک روز و نه دو روز، تا یک هفته با چماق به جانش می‌افتد. چنان بلایی سرش می‌آورد که چون جنازه گوشه‌ای می‌افتد. بعد از یک هفته پسرعموی گربه‌اش از کنارش رد می‌شود. نگاه می‌کند و می‌بیند تمام وجودش خونی است. زُفک چشمانش را گرفته و صورتش ورم کرده است. به او می‌گوید:

- نگفتم آدمیزاد خطرناک است طرف‌شان نرو.

- گه خوردم. تو بد مخمصه‌ای افتادم. نمی‌شه شفاعتم را بکنی؟

- اگه می‌تونستم برای خودم شفاعت می‌کردم.

وقتی داشت دور می‌شد شیر صدایش زد و گفت:

- پسرعمو، اگه من رو هم مثل تو بکنه دست از سرم برمی‌داره؟

- خدایی مشکله، اگه اون جوری هم دست از سرت بر داره شانس آوردی. گفتم وقتی به آدم فشار آمد به یهودی می گوید به سبیل مردانهات قسم. غلطنامه‌ای می نویسم و خودم را از این حال و وضع بیرون میکشانم و به وقتش پدر همگی شان را درمی آورم و غلطنامه را هم از بین می برم. یاد حرف پدرم افتادم (هر چه می خواهند برایشان بنویس؛ بعداً بعداً کاری می کنم که همه چیز ختم به خیر شود). تازه فهمیدم منظورش این بوده به همان شیوه‌ای که خودم را به تو رسانده‌ام بعداً برگه‌ها را می خرم و پاره می کنم. بقیه‌ی کباب را دو لقمه کردم و تا برگشتن مراقب، با نیلون دور لقمه، دندان‌هایم را نخ کشیدم. مثل همیشه قبل از باز کردن در، گفتم: چشم‌بندت را بذار. سریع چشم‌بند را گذاشتم و سرم را پایین انداختم. دنبالش به طرف اتاق راه افتادم. مرد جلوی اتاق نایستاد و من را به اتاق بازپرسی برد و روی صندلی نشاند. دوباره ترس برم داشت و همین که صدای پای بازجو را شنیدم زهرام آب شد. از پشت سرم گفتم: اومدی کتک بخوری؟

- نه خیر اومدم گه بخورم.

- گوشت بشه به تنت.

غلطنامه‌ای باب دل آن‌ها نوشتم. هر غلط کرده و ناکرده را به گردن گرفتم و خودم را رهانیدم. سرم را از بیخ زدند و با یک خروار ریش جو گندمی سوار ماشینم کردند و به زندان مرکزی زادگاهم منتقلم کردند. در راه خدا خدا می کردم همان زندان فرضی اوایل انقلاب باشد؛ سالنی بزرگ و عده‌ای آدم ولو شده و اتاق‌های فرضی. منتظر بودم چون دفعه پیش با شناختن پالتویم با عزت و احترام و با شعار حمان قهرمان شیر کوهستان به بالای سالن راهنماییم کنند. قبل از گشوده شدن در سالن، لختم کردند و به دقت وارسیم نمودند. پلاک مجرمین را به گردنم آویختند؛ چند عکس گرفتند؛ از هر ده انگشتم اثر انگشت برداشتند و بعد به داخل روانه‌ام کردند. اگر در بخش‌های دیگر ساخت و ساز و آبادی، نود در صد بودجه‌های اختصاص یافته به آن دزدیده می‌شد؛ در بخش زندان و بازداشتگاه‌ها صد در هزار بودجه اختصاص یافته، هزینه شده بود. فکر این مسئله که خود بنیان‌گذار واقعی

این زندان‌های پیشرفته‌ام و حال در آن اسیرم بی‌آن‌که قبلاً حتی در آن سرکی کشیده باشم و چهار نفر را فلک و چهل نفر را سقط کرده باشم عصبی‌ام کرد؛ اما با هُل دادن سربازی به حال و وضع عادی برگشتم. صدها نفر داخل راهرو در حال رفت و آمد بودند. سرباز، من را تا بند آخر برد و به وکیل‌بند تحویل داد. به محض ورود دلم ریخت. انگار کمپ امدادسانی بعد از زلزله و سیل بود. اتاق و دالان‌ها مملو از جمعیت بود. دوازده تخت در اتاقی سه در چهار قرار داشت؛ هشت نفر هم باید رو زمین می‌خوابیدند. گفتم: من کجا بخوابم؟ گفت: گوشه‌ی دیوار راهرو در خدمت.

- می‌دونی من کی‌م؟

- ملکه الیزابت هم باشی، هوای خودتو نداشته باشی ترتیبت رو می‌دن. حالا

جرمت چیه؟

- خودمم نمی‌دونم.

- این‌جا نمی‌دونم نداریم. می‌خوای تو دست‌شویی بخوابی. جرمت چیه؟

- امنیتی.

- احمق، دشمن کشوری؟ خاک تو سر حَمالت. دیگه حتماً ترتیبتو می‌دن. برو اتاق

شماره سه پیش رئیس اتاق. یه آدم مو فرفریه.

با خود گفتم شماره سه خطرناک است، باید شب شلوارم را دو دستی بچسبم.

در آن اتاق هم جای سوزن انداختن نبود. یکی می‌گوزید، دو نفر سرفه می‌کردند،

سه تای دیگر آروغ می‌زدند و ده دوازده نفر هم شر و ور تحویل هم می‌دادند. مو

فرفری را در آن میان پیدا نکردم.

- ببخشید مسئول این اتاق کیه؟

- تو کون احوال پرسشه.

- من تازه واردم گفتند پیام این‌جا.

- تازه‌ای پس تا بیات نشدی یه دستی بهت بکشیم.

همه زدند زیر خنده. یاد حکایت شاگرد قهوه‌چی\* افتادم و گفتم:

- یه تر و ترکه‌ای دارم، توت بکنم طعم دهنتم عوض می‌شه.

-داشی بچه کجایی؟

-چقلیچقان.

- صفای قدمت.

- خوش اومدی داش.

به این ترتیب چنان باب آشنایی را گشودم که وقتی وکیل‌بند برگشت و گفت: جا

افتادی؟

گفتم: به زور جا انداختم.

- هی هنوز پات گرم نشده داری قدقد می‌کنی؟

- قدقد می‌کنم، تو رو هم می‌کنم.

یارو آمد با من دست به یقه شود؛ پرخاش کردم و در این حین پهلوان صداش

درآمد:

- بچه چقلیچقانه، سبکت می‌کنه.

قبل از این که گلاویز شویم از اتاق خارج شد. گفتم این یارو رو چرا گرفتند:

گفتند مواد فروشه.

- مگه مواد فروش رو هم می‌گیرن؟

- تن‌لش‌ها و بی‌عرضه‌هاشونو.

- شما چند ساله این جایید؟

- پونزده سال.

بنا به گفته خودش او هم حتماً آدم بی‌کفایت و بی‌عرضه‌ایست که انقلاب و

منقلاب هم او را از این‌جا دور نکرده. آن شب برایم کف اتاق جا باز کردند و داخل

\* یک نفر میره به قهوه‌خانه‌ای و مؤدبانه می‌گه ( لطف بفرمایید یک فنجان چای برای من بیاورید).

شاگرد قهوه‌چی می‌گه: برو بیرون بچه خوشگل. یارو داد می‌زنه (بیج جد و آبادته، خواهر به خطا، مادر

هیزِ فامیل سگ...) صاحب قهوه‌خانه با شنیدن این فرمایشات می‌گه: بذار بیاد تو از خودمونه!

سالن نرفتم. از آن توالت تنگ و تاریک به این جا رسیده بودم جای شکرش باقی بود. فکر کردم اگر آدم نالایق و بی‌عرضه‌ای نباشم می‌توانم ترقی کنم و صبح این مسئله بیشتر برایم مسجل شد. سر صبحانه مراغه شد. سهم یک قالب پنیر برای بیست نفر را به بیست و پنج نفر داده بودند. هاج و واج به پهلوان نگاه کردم و گفتم: این قالب واسه بیست و پنج نفر؟! نباید این اهانت را قبول کنیم. پهلوان قالب پنیر را برداشت و به کریدور رفت و داد زد:

- هر کی بخوره شرف نداره.

- اونی که نخوره از گشنگی می‌میره.

گفتم بگو اونی که بخوره با، باگومبا\* کشته می‌شه.

آن صدا خاموش شد و دیگری داد زد:

- اونی که حرف پهلوان رو گوش نده بی‌شرف.

- زنده باد آزادی.

به خاطر یک قالب پنیر داشت انقلاب می‌شد که رئیس نگهبانان، گوش و کیل‌بند

به دست وارد شد:

- این مردک سهم پنیر شما را دزدیده.

برای همین جلوی جمعیت با لگد به جانش افتاد و گفت: خودتان شخص مناسبی

را برای نمایندگی انتخاب کنید. داد زد: کی از پهلوان بهتر.

- زنده باد پهلوان.

---

\* آورده‌اند که هواپیمای رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر و رئیس‌مجلس و فرمانده ارتش در میان قبیله آدم‌خوارها سقوط می‌کند. رئیس قبیله‌ی دم‌خوارها به آن‌ها می‌گوید: خودتان انتخاب کنید یا شما را می‌خوریم یا باگومبایتان می‌کنیم. می‌پرسند باگومبا چیست؟ ترتیبتان را می‌دهیم. فرمانده ارتش می‌گوید: در استراتژی جنگ، تک زیاد اهمیت ندارد، ما بعداً می‌توانیم با پاتک جبران کنیم. از این رو برای باگومبا شدن آماده می‌شود. رئیس‌مجلس می‌گوید: ما در سرزمینی ناشناس هستیم و کسی متوجه نمی‌شود، باگومبا بهتر از مردن. نخست‌وزیر می‌گوید: مناعت طبع من چنین حقارتی بر نمی‌تابد. می‌گویند می‌کشیمت. بکشید. شمشیر را از غلاف بیرون می‌کشند. بکشیمت؟ همین‌که شمشیر را هوا می‌برد می‌گوید: گه خوردم. اما رئیس‌جمهور قهرمان به هیچ وجه به چنین حقارتی تن در نمی‌دهد و می‌گوید من را بکشید. از هیچ تهدیدی هم نمی‌هراسد. شمشیر از بغل گوشش فرود می‌آید. در این زمان رئیس قبیله آدم‌خوارها می‌گوید: حالا که این‌طور شد کشتن به روش باگومبا!

به این ترتیب در بدو ورودم به زندان، وکیل‌بند را عوض کردم. پهلوان از من تشکر کرد. گفتم: تو با زور و من با لیم می‌تونیم کارهای خوبی انجام بدیم. می‌تونی یه تماس تلفنی برام جور کنی؟

- ده دقیقه تلفن و این صد و پنجاه نفر.

- یه دقیقه‌اش که گیر من میاد؟

به پدرم زنگ زدم و به اختصار گفتم:

- تو زندان مرکزی شهرم و می‌خوام سرم تو لاک خودم باشه و مدت زندانم رو

طی کنم. خیلی دوست دارم از نزدیک ببینمت.

پس از سه روز برای ملاقات صدایم کردند. یکی از زندانبان‌ها از ما مراقبت

می‌کرد. یک جور ی به او رساندم که می‌خواهم رئیس زندان را ببینم. روز بعد صدایم

کردند. جلویم بلند شد و سلام و احوال‌پرسی کرد. فهمیدم پدرم سبیلش را چرب

کرده؛ برای همین با اعتماد به نفس کامل گفتم:

- قربان خدمت رسیده‌ام تا پروژه‌ای را تقدیمتان کنم.

- پروژه! چه پروژه‌ای؟!

- پروژه‌ی اقتصادی.

- یادتون رفته در زندان هستید؟

- نه خیر قربان، بی‌ارتباط با زندان نیست.

- خُب بفرما.

- قربان در مدت کوتاهی که این‌جا به سر بردم به خیلی از مشکلات و دردسرها

پی برده‌ام. با اجرایی کردن پروژه‌ی بنده، تمام مشکلاتتان حل می‌شود؛ از لحاظ

مادی هم سود زیادی عایدتان خواهد شد. این را هم اضافه کنم که با قوانین کشور

آشنایی کامل دارم و این پروژه هیچ منع قانونی ندارد.

- خُب حرفت را بزن.

- قربان پروژه من طرحی است برای خودکفایی زندانیان. ما باید کاری کنیم

زندانیان نه تنها از بودجه شما استفاده نکنند، بلکه درآمدزا هم باشند.



- زندانی و درآمد؟!
  - بله قربان، برای مثال باید رستورانی احداث کنیم تا دیگر کسی از بدمزه بودن غذاها شکوه نکند و هر آن چه دوست دارند با پول بخرند.
  - زندانی پولش کجا بود؟
  - ابتدا باید بانکی احداث کنیم تا از بیرون پول به حسابشان واریز کنند و این‌ها هم از داخل بخورند.
  - و اونهایی که پول ندارند؟
  - قربان آن‌ها گرسنه می‌مانند و هیچ کاری هم از آدم گرسنه بر نمی‌آید و هر چه دستش بیافتد می‌خورد. ما فقط باید از سیرها بترسیم.
  - اما تأسیس بانک و رستوران و این جور چیزها پول می‌خواهد؟
  - قربان من مهیا می‌کنم و چون فرمانبرداری مطیع برایتان کار می‌کنم.
  - باید ببینم مقامات می‌پذیرند.
  - قربان این قبیل کارها را نباید از بالا شروع کرد؛ باید از پایین به شما پیشنهاد شود و حضرت عالی هم منت گذاشته و آن را قبول کنید. همین حالا که به بند برگشتم این را همچون پیشنهادی سلحشورانه مطرح می‌نمایم و کاری می‌کنم فردا که به بند تشریف آوردید خودشان بحث را پیش بکشند.
  - به بند برگشتم و توسط پهلوان نشستی را برگزار کردم و جمعی از مردان معتبر بند را جمع کردم و گفتم تنها راه‌هایی از اوضاع سخت کنونی این است که وضعیت اقتصادی خودمان را بهبود بخشیم و از این طریق وضعیت زندان را تغییر دهیم. به این ترتیب پیشنهاد احداث بانک و رستوران و چیزهایی از این قبیل را مطرح کردم. روز بعد هنگام بازدید رئیس، انگار که در دهان جمعیت دمیده شده باشد، زمزمه تأسیس بانک شنیده می‌شد؛ اما هیچ کدام جرأت مطرح کردن آن را نداشتند. خودم را از میان جمعیت بیرون کشیدم و گفتم:
  - قربان به نمایندگی عده‌ای از زندانیان می‌خواهم مطلبی را به عرضتان برسانم.
  - خُب؟

- قربان، بسیاری از زندانی‌ها بیرون از این جا دارای مال و مکتند، اما این جا در شرایط نامطلوبی به سر می‌برند. برای همین از حضرت عالی استدعا داریم با احداث بانک برای گذراندن معیشت به ما کمک کنید.

- چچی؟ بانک، اونهم تو زندان کجای دنیا از این خبراس!؟

- قربان چه اشکالی دارد شما اجازه این کار را صادر کنید و بنیان‌گذار شیوه‌ی مدرن اداره زندان باشید.

- تو خود را نماینده این جمعیت میدانی؟

- نماینده عده‌ای از آن‌ها هستم.

داد زد:

- کی این مرد رو نماینده خودش می‌دونه؟

هیچ کس جرأت نکرد حرف بزند. داشت می‌رفت که پهلوان گفت:

- قربان نماینده‌ی ماست.

به این ترتیب نماینده تام‌الاختیار زندانی‌های بند شماره هفت زندان این شهر شدم. هنگام بازگشت از دفتر رئیس زندان داد زدم:

- مژده، مژده، بنا به خواست شما عزیزان و برای جلب رضایت زندانی‌های محترم، رئیس زندان اجازه احداث بانک و رستوران را صادر کردند.

همراه پهلوان و پنج خنگول بی‌زبان، صندوقی برای جمع‌آوری پول تأسیس

نمودیم و در مدت یک ماه رستوران و بانک را برپا کردیم. برای این که جماعت

بیشتر به سوی رستوران جلب شوند روز به روز کیفیت غذای زندان را بدتر

می‌کردند و بدین گونه زندانیان ناچار بودند از رستوران خرید کنند. رئیس زندان

مثل خر داخل جوب از دو طرف می‌خورد؛ هم سهم مقرری زندانیان به جیبش

می‌رفت و هم سهمش را از سود بانک و رستوران دریافت می‌کرد. وقتی این کار

حسابی گرفت، دوباره پیشش رفتم و گفتم باید قسمت‌های دیگر زندان از جمله

حمام را به سمت سودآوری ببریم. دوباره از پایین پیشنهاد دادیم و از بالا تصویب

شد. هنگام بازگشت معاونم داد زد:

- مزده، مزده، بنا بر تقاضای شما عزیزان و بزرگواری رئیس زندان، کلنگ احداث گرمابه‌ی خصوصی فردا به زمین زده می شود.

پرواضح است گرمابه خصوصی مطبوع‌تر از حمام مفتی است و برای همین، کسانی که طاقت آب سرد و جای تنگ و تاریک و کثیف را نداشتند ناچار می‌شدند به گرمابه خصوصی بروند. در حساب بانکی، پول خوبی واریز شده بود. اما آن‌گونه که پیش‌بینی می‌کردیم نبود. برای این مسئله هم‌زمان دو پیشنهاد را ارائه دادم. اول این‌که پروژه را در بندهای دیگر هم اجرایی کنیم و دیگر آن‌که بقیه مخارج را نیز به عهده زندانیان بگذاریم. گفت قضیه اول مشکلی ندارد، چون که تقاضای زندانی‌های بندهای دیگر است و اما مسئله دوم شدنی نیست؛ زیرا حساب اکثر زندانی‌ها خالی شده و همین امر ممکن است باعث اعتراضاتی در داخل و خارج شود. گفتم عالی‌جناب، اتفاقاً این نکته در پروژه بنده لحاظ شده است. برای این‌که زندانی‌ها پول خرج کنند باید راه پول درآوردن را برای‌شان هموار کنیم. باید برای‌شان شغل ایجاد کنیم.

- چه شغلی؟ پولک دوزی و این طور چیزها؟

- نه قربان این‌که کار بچه‌هاست، باید به آن‌ها زمین بدهیم تا روی آن کار کنند.

- از کجا زمین بیاریم؟

- زندان را توسعه می‌دهیم. آن طرف دیوار زندان، زمین‌های بایر زیادی وجود دارد.

- خُب این‌ها چه جور روش کار کنند، نصف نصف؟

- نه قربان این روش اقتصادی مختص به دوره‌ی فئودالیسم است و زمان آن به سر آمده است؛ زندانی‌های ما باید برای خودشان کار کنند.

- خُب این وسط چه نفعی برای ما داره؟

- آن‌ها صاحب دست‌رنج خودشان هستند؛ اما ما به هر نرخی که دلمان بخواهد آن را خریداری می‌کنیم.

- پول خرید ابزار کشاورزی و بذر را از کجا بیاریم؟

- صندوق بانک ذخیره خوبی اندوخته. به آنها وام می‌دهیم با بهره بیست و چهار درصد.

- اما اگر کار نکردند و پول را هدر دادند چه؟

- ضمانت می‌گیریم. هر کسی که وام می‌گیرد باید سند ملک و خانه‌ای را گرو بگذارد و هر کس هم که ملکی ندارد برای دیگران کار می‌کند.

اعلام این خبر جار زدن درست و حسابی‌ای را می‌طلبید. از این‌رو مطربی را از بیرون زندان آوردیم تا در سرنا بدمد:

- بنا به خواست زندانی‌های ارجمند و برای خدمت‌گذاری هر چه بیشتر به

هم‌زندانیان، ریاست محترم زندان تصمیم گرفته‌اند بین زندانیان زمین تقسیم شود.

تعداد زندانی‌ها از زمین‌های واگذار شده بیشتر بود و عده‌ای از زندانیان بی‌کار

ماندند، پول سرمایه‌گذاری شده هم تا زمان برداشت محصول به صندوق باز

نمی‌گشت؛ برای همین عده‌ای را به کار دامداری و درست کردن لبنیات گماشتیم؛ اما

با این وصف باز هم عده‌ای از زندانیان بی‌کار می‌ماندند. برای پیشرفت سریع‌تر به

احداث کارخانه و صنعتی کردن زندان اندیشیدم. اما چون نه به تبار و نه به تجربه با

این عرصه ارتباط و آشنایی نداشتم، جرأت قدم گذاشتن به این وادی را نداشتم. از

یک طرف می‌دانستم برای برگرداندن قدرت از دست رفته، به اندوختن پول نیاز

دارم و از سوی دیگر نمی‌خواستم با آزمندی آنچه را هم که به دست آورده‌ام از کف

بدهم. از قدیم گفته‌اند: گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی. شبی پدرم به محل کارم

آمد. گفت رئیس زندان از آهنگ پیشرفت امور ناراضی است و می‌گوید مدتی است

در جای خودمان مانده‌ایم و هیچ غلطی نمی‌کنیم. گفتم خوب به نظر تو چه

می‌شود کرد؟

- تو برایش از پروژه‌های عظیم و دراز مدت گفته‌ی. سیستم نوین اقتصادی، اما در

کشاورزی و دامداری گریپاژ کردی.

- پروژه خیلی عظیم است ولی من همین اندازه شو می‌دونم.

- کسی را نمی‌شناسی تا از او سؤال کنی؟

- چرا یک نفر بود، پارسال این پروژه را مطرح کرد؛ اما آن موقع صاحب قدرت بودم و آن را مضحک دانستم و دستور دادم ناکارش کنند.
- شاید تونسته باشه با دادن رشوه خودش رو خلاص کنه. چه کاره بود؟
- استاد دانشگاه بود. در دانشگاه بزرگ پایتخت اقتصاد تدریس می کرد.
- بعد از یک هفته از طریق پدرم مطلع شدم آن مرد در یکی از شهرستان های مرزی مشغول لبوفروشی است. رئیس زندان چند پلیس را دنبالش فرستاد. می دانستم او فردی یک دنده و مغرور است و می بایست در همان مقام و منزلت پیشینم با او رو به رو شوم. تا رسیدن او، دفتر زندان را شکیل کردند و من نیز مانند رئیس جمهوری که دنبال پروژه های به زندان ها سرکشی می کند در هیئت اولین دیدارمان یعنی در پالتویی دراز و عینک آفتابی ظاهر شدم. من را که دید خشکش زد. تعارف کردم جلو بیاید و بنشینند. پاورچین پاورچین از میان میل و میزها خود را به کاناپه مقابلم رساند و سرش را پایین انداخت. یک پاکت سیگار رُزمان برایش گرفتم.
- به چه مشغولی؟
- قربان از همه چیز دست کشیدم و لبو می فروشم.
- زن و بچه داری؟
- قربان چه کسی حاضر می شود به یک دوره گردِ آسمون جُل لبوفروش زن بدهد.
- دفعه قبل بدون دعوت آمدی؛ برای همین تو را از استادی دانشگاه به لبوفروشی تنزل دادم. این بار اگر زیرک باشی از لبو فروشی به وزارت اقتصاد ارتقایتم می دهم.
- فندق را روشن کردم و نزدیک دهانش بردم. سیگاری از روی میز برداشت. برایش گیراندم.
- قربان هر کاری بخواهید انجام می دهم اما دیگر نای کتک خوردن ندارم.
- این بار صدات زدم که واسه خودت کسی بشی. دفعه قبل حرف هات را قطع کردم چون با تکبر حرف می زدی. این دفعه باید تمام تلاشت را بکنی تا منظورت را

بفهمم؛ مثل رعیت لالی که می‌خواهد به ارباب خود چیزی بگوید. سیستم اقتصاد بازداشتگاهی یعنی چه؟

- قربان اجازه دارم چند دقیقه حرف بزنم؟

- ده دقیقه کافیه... اگر لازم بود بعداً بیشتر توضیح می‌دی... آن سیستم چگونه است؟

- قربان هر کجا احساس کردید زیاده‌گویی می‌کنم یا منحرف می‌شوم، لگام را بکشید.

- همین کار را می‌کنم.

- قربان عموماً سیستم سرمایه‌داری شامل سه شیوه است. اولی، سیستم هِرمی است. در این سیستم مردم تصور می‌کنند خودشان حکومت را تعیین می‌کنند، به همین دلیل در تمام قصورات خود را مقصر می‌دانند. بنا به ادعای این سیستم، همه تولیدکنندگان باید بتوانند در بستری آزاد با هم‌پیشه‌های خویش به رقابت بپردازند و حکومت هم اجازه‌ی مداخله در این رقابت را نداشته باشد؛ ولی از همان آغازین روز ایجاد این سیستم، حکومت به صورت مستقیم و غیرمستقیم در امر تولید دخالت داشته است. بزرگ‌ترین کشور و مرکز این نوع سرمایه‌داری، بزرگ‌ترین ویتترین آن نیز هست و در آن‌جا جنبه‌های زیبا و لوکس این سیستم به معرض دید گذاشته می‌شود و منکر این واقعیت می‌شوند که فضولات خارج از این ویتترین هم حاصل سیاست‌های انحصاری و دامپنیگ و حتی مرکانتلیستی....

- گوزکانتلیست دیگه چیه؟

- قربان غلط کردم.

- به زبان آدمیزاد می‌شه چی؟

- قربان اندوختن... اندوختن طلا.

- مثل کلاغ؟

- بله قربان.

- مثل آدم حرف بزن. منظورت از ویتترین بزرگ، کشور سرکرده بیگانه‌ست؟

- بله قربان.
- تمام، برو سراغ مطلب بعدی.
- قربان به این سیستم، سیستم جزیره‌ای می‌گویند و بیشتر آن را در کشورهای صاحب معدن و منابع طبیعی به کار می‌گیرند. دولت پول فروش این منابع طبیعی را به وسیله کارمندهایش به مردم می‌رساند. آن‌ها نیز مدتی با این پول بازی می‌کنند تا دوباره از طبقات پایین به بالایی‌ها می‌رسد؛ سپس به بهانه حمایت از صنایع داخلی، برای کالاهای خارجی ده برابر گمرک مقرر می‌کند و به این وسیله تمام پول‌های توزیع شده را از مردم باز می‌ستانند.
- یعنی از این دست می‌ده و از اون دست پس می‌گیره.
- درسته قربان. این شیوه باز پس گرفتن تا حدی مشخص است؛ اما شیوه‌های نامرئی‌تری هم وجود دارد.
- مثل چی؟
- مثلاً دولت پروژه‌های عظیم ساخت و ساز را به انحصار خود در می‌آورد و برای کم کردن هزینه‌ها، در زمان اجرای پروژه‌ها توسط بانک‌ها حجم نقدینگی را می‌کاهد و به این ترتیب زمین و املاک از رونق می‌افتد. در این مدت جناح‌های داخل حکومت با صرف کمترین هزینه ممکن پروژه‌های خود را به اتمام می‌رسانند و سپس از طریق اعطاء وام و تسهیلات بانکی به مردم و مقروض کردن آن‌ها، بازار مسکن را رونق می‌دهند و ملک صدهزاری را پانصد هزار می‌فروشند.
- دفعه‌ی پیش گفتمی کشور ما این گونه اداره می‌شود.
- قربان گه اضافه خوردم.
- چرخیدم و از یخچال پشت سرم یک بطری براندی بیرون آوردم و آن را روی میز مابینمان گذاشتم. دو گیلاس سر و ته شده را برگرداندم و دو پیک براندی ریختم و یکی را به او دادم.

- اون دفعه به خاطر حرف‌هاات عصبانی نشدم، اون موقع شعور حرف زدن نداشتی، حالا بهتری. پیکت را بالا بکش، احساس می‌کنم می‌توانی مشاور خوبی برایم باشی.

سرش را پایین انداخت و پیکش را سرکشید.

- خُب، و حالا سیستم آخری؟

- تفاوت این سیستم با سیستم جزیره‌ای در آن است که دولت دروازه‌های خروج

یعنی صادرات را می‌بندد نه دروازه‌های واردات را. من این سیستم را از ادغام و

اصلاح دو جمله افلاطون و مارکس به وجود آورده‌ام. افلاطون می‌گوید برده

قطعه‌ایست از ملک شخصی؛ مارکس هم می‌گوید کارگر چیزی برای از دست دادن

ندارد جز زنجیرهای دست و پایش. نظریه‌ی من این است: کارگر قسمتی از ملک

زندانبان است و باید چیزی برای از دست دادن داشته باشد. بر این اساس کارگر

داخل زندان در حالی که جان و جسمش در اختیار رئیس زندان است می‌بایست

صاحب ملک و دارایی هم باشد؛ اما این املاک باید همیشه از طریق بانک‌ها در گرو

صاحب زندان باقی بماند. در این سیستم کارگر از طریق دارایی خویش اسیر

می‌گردد نه زنجیرهای اجبار. به محض این‌که کارگر صاحبِ اندوخته‌ای شد برای

حفاظت از آن مجبور است روزانه هر میزان که لازم باشد به همراه خانواده‌اش کار

کند و چون تنها خریدار کالای این کارگران زندانبان است و او هم آن را به

نازل‌ترین قیمت ممکن خریداری می‌کند، پس ناچار می‌شوند بیشتر کار کنند تا

فروش نازل خود را جبران نمایند. برای همین سیستم بازداشتگاهی می‌تواند

ارزان‌ترین کالاها را تولید کند و در بخش‌هایی که تکنولوژی نمی‌تواند جای کار

کارگر را بگیرد هیچ سیستمی یارای رقابت با آن را ندارد.

- اگر این حرف‌ها در عمل هم به این آسانی باشد، می‌شود با تمام جهان درافتاد.

- قربان به عملی بودن آن شک ندارم؛ اما این سیستم مشکل بزرگی دارد.

- چیه؟



- برای پر و بال گرفتن این سیستم بایستی زندان‌ها را توسعه داد و به تعداد زندانیان افزود.

- به اینم می‌گی مشکل؟

- قربان توسعه زندان‌ها مشکل سیاسی ایجاد نمی‌کند؟

- اگر از لحاظ اقتصادی دچار مشکل نشویم، مثل آب خوردن تا هر جا دلت بخواهد زندان‌ها را وسعت می‌بخشم. نخست این سیستم را همچون دستاوردی آسمانی قالب می‌کنیم و سپس تلاش می‌نماییم مردم شهرها، استان‌ها، کشور و حتی قاره‌های دیگر را از آن بهره‌مند سازیم. هر کشور و قاره‌ای هم که نخواهد به استقبال ایدئولوژی آزادی‌خواهانه ما بیاید، به آشوبش می‌کشیم. کافی است دشمنی ظاهری در آن شهر و کشور چهار بمب منفجر کند تا فوراً حکم زندانی کردن‌شان را صادر کنیم و بدین گونه دنیا را برایت به زندان بدل می‌کنم؛ فقط به شرطی که این سیستم از لحاظ اقتصادی به مشکل لاینحلی برنخورد.

- قربان عذر می‌خواهم، اما نمی‌شود این سیستم را در تمام جهان گسترش داد. امکان دارد فقط قادر باشیم یک سوم دنیا را زندان کنیم و این سیستم را در آن‌جا به کار بگیریم.

- چرا؟

- قربان پایه و اساس این سیستم بر این نهاده شده است که کارگر چند برابر تأمین نیازهای خود کار کند، اگر تمام جهانیان تا این اندازه کار کنند، آنقدر کالا تولید می‌شود که دیگر کسی به مفت هم آن را نمی‌خرد.

- احمق آگه این طوره چرا از صبح داری مغز منو می‌خوری؟

- قربان این سیستم برای این زمان بی‌نقص است. امیدوارم شما هزار ساله شوید، اما مطمئنم این بحرانی که برای پایان این سیستم پیش‌بینی می‌کنم، در حیات مبارک شما روی نخواهد داد و این سیستم شما را قدرقدرت جهان خواهد نمود. بعد از اعلام پروژه استاد لبو، اعضای صندوق زندان همچون خر گرسنه‌ای که افسارش را به طرف دشت یونجه رها کنی به طرف پیشرفت اقتصادی و اشتغال

هجوم بردند و زندانی‌ها نیز به دنبال‌شان. هر کس در جایی قطعه‌ای زمین و واحدی آپارتمان و سند ملکی داشت، برای مشارکت در ساخت کارخانه در رهن بانک گذاشت. آن‌هایی هم که سهمی نداشتند، به عوض دستمزد روزانه و ماهانه سهام مشارکت دریافت می‌کردند و آن‌هایی که سهم داشتند به عوض پول، قطعه زمین و خانه دریافت می‌کردند و به این ترتیب تا ابد بدهکار بانک باقی می‌ماندند و در جیب خود پولی نمی‌دیدند.

پروژه وزیر لبو بی‌نقص بود و هر روز از پهنا و درازا و بلندا و ژرفا، زندان شاهد پیشرفت‌های چشمگیری می‌شد. تا آن‌جا که ده‌ها جارچی از عهده جار زدن پیشرفت‌ها بر نمی‌آمدند

- بنا به درخواست زندانیان محترم و عنایت رئیس زندان برای آسایش هر چه بیشتر شما، عزیزان تصمیم گرفته شد برای شما بزرگ راه و اتوبان احداث گردد.  
- زنده باد رئیس زندان.  
- بنا به درخواست اسیران محترم و بزرگواری رئیس زندان برای آسایش هر چه بیشتر شما عزیزان تصمیم گرفته شد درون زندان خط راه آهن احداث گردد.  
- بنا به درخواست ... تصمیم گرفته شد ساختمانی ده طبقه برای شهرداری زندان ساخته شود.

- بنا به درخواست ... تصمیم بر آن شد پارلمان تأسیس گردد.  
پیشرفت‌ها چنان عظیم و همه‌جانبه بودند که گه‌گاهی جارچیان از همدیگر سبقت می‌گرفتند و همه‌همه به پا می‌شد. اما چیزی که در آن دوران توسعه اقتصادی، انکارناپذیر باقی ماند، برتری سیستم اقتصاد بازداشتگاهی بر تمام سیستم‌های اقتصادی جهان بود.

کارگران زندانی، برای به دست آوردن مال و ماشین و سهم کارخانه در خواب هم کار می‌کردند و ساخت کالایی نایاب‌تر و شیوه‌ای خاص برای کم کردن هزینه‌های تولید را در ذهن طراحی می‌کردند. وضعیتی به وجود آمد که سیستم زندان این‌جا، به خاری در چشم دشمنان و بدخواهان بدل شد. کار صدور دستاوردهای این

سیستم نوین به زندان‌های دیگر و به زندان تبدیل کردن سایر مکان‌ها به خوبی پیش می‌رفت و اقتصاد ما بر تمام بازارهای کشور و حتی جهان سایه می‌افکند؛ اما به یک باره همچون کوهی که ریزش کند همه چیز به هم ریخت.

دشمنی نامرئی در برابرم قد علم کرد و با فرستادن ایملی تهدید نمود که اگر بیش از این پیشروی نمایم فلکم می‌کنند. در جواب این ایمل گفتم مثل سگ سقط‌تان می‌کنم. آن‌ها هم بی‌معطلی پدرم را کشتند و در لعنت‌آباد چالش کردند. داشتم از عصبانیت می‌ترکیدم. پهلوان در یک نشست غیرعلنی مجلس اعلام کرد باید مردم را تحریک و به آن‌ها حمله کنیم. رئیس زندان گفت: به چه کسی حمله کنیم؟

-دشمن.

کدام دشمن؟

- نمی‌دانم.

هیچ کس دشمن را نشناخت و برای همین به جای به دست گرفتن تفنگ مطرب‌ها در بوق دمیدند:

- امروز بر ما معلوم شد دشمنان زندان، چشم دیدن پیشرفت زندان ما را ندارند و در اقدامی ناجوانمردانه شهسوار، شه قیای، شه جبین شُروشان را به شهادت رساندند.

- مردانگی.

- یا انتقام می‌گیریم یا فله‌ای می‌میریم.

فردای آن روز به چند زندان حمله‌ور شدیم و به سرعت میان آن‌ها بیل و داس و چکش تقسیم کردیم و به این طریق نگذاشتیم خون پدرم پایمال شود. اما آن‌ها هم (دشمنان) بیکار ننشستند و بار دیگر تهدیدم کردند. در جواب گفتم اگر خواهر به خطا نیستید خودتان را نشان دهید. خودشان را نشان ندادند و فردایش جنازه خواهرم را پشت در اتاقم گذاشتند. سر تا پایش خونی و کله قندی هم روی سینه‌اش بود. گُپ کردم. جنازه را داخل اتاق آوردم و در پتویی پیچیدم.

برخلاف دفعه پیش، این بار احساس کردم نزاعی سیاسی است، به همین دلیل تصمیم گرفتم از راه دیپلماسی با آن‌ها مقابله کنم. فکر کردم اگر جسد خواهرم را مخفیانه دفن کنم، هر کس از قتلش باخبر شود راه پیدا کردن دشمنان را به من می‌نمایاند.

یک هفته گذشت و کسی راجع به کشته شدن و تجاوز به خواهرم سخنی نگفت؛ و این باعث وحشتم شد. دریافتم قدرتی پشت این توطئه است بسیار هوشیارتر از آنچه تصور می‌کردم. فی الفور دنبال مادرم فرستادم تا به خیال خود آخرین نقطه ضعفم را از دست آن‌ها خارج کنم؛ نمی‌دانستم آن‌ها قبلاً بزرگ‌ترین نقطه ضعفم را شناسایی کرده‌اند و از همین طریق هم دستگیرم کردند.

همان روزی که مادرم را پیش خودم آوردم، ریز اموال و دارایی‌هایم را روی سایت آوردند و قبل از این‌که مطلع شوم، سرتیتر روزنامه‌ها و نقل محافل شد و به این ترتیب مردم بر علیه‌ام خروشیدند.

تا پیش از این، همه بر این گمان بودند که برای خودشان تلاش می‌کنند و علت ارزان خریدن شدن تولیداتشان توسط مسئولان زندان، فروش ارزان آن به دلیل ضرورت رقابت اقتصادی است؛ اما وقتی فهمیدند کل زندان به اندازه من پول به جیب نزده‌اند، همچون زنبورهای کندو خروشیدند. مجبور شدم با کلاه گیسی فری خرمایی رنگ و لنزی مشکی، بنا به دستورالعمل و نامه‌ی ارسالی دشمن نامرئی، با اسم جعلی لیلان از زندان فرار کنم و به طرف پایتخت بروم؛ اما کشته شدن ناگهانی پهلوان باورهایم را تغییر داد. برایم مسجل شد که اگر ردم را داشته باشند بی‌شک کشته می‌شوم، به همین دلیل در بازار سیاه شناسنامه مرده‌ای گمنام را خریدم و نام گارام نصیبم شد.

کلاه گیسیم را دور انداختم و ریش و سیلیم را سه تیغ کردم و لنزی سبز رنگ به چشم گذاشتم و خود را از انظار مخفی نگه داشتم و برای پیدا کردن دشمنانم هر بار به شکل و شمائلی در می‌آمدم تا این‌که پهلوان را زنده یافتم. لباس ژنرالی پوشیده بود. در خودرویی معمولی مشغول بازدید از پادگان بود. من را نشناخت. از طریق او

و زنش، باب آشنایی را با کله‌گنده‌های حکومت باز کردم و خودم را تا کاخ ریاست‌جمهوری کشاندم و تازه فهمیدم در تمام آن سال‌ها قادر نبوده‌ام دشمنانم را بشناسم.

سیستم اقتصادی من نه تنها به منافع ارتش لطمه‌ای وارد نمی‌کرد، بلکه هزینه‌ی اداره مملکت را نیز از دوش آن‌ها برداشته بود. ارتش کماکان واردات را تحت کنترل خود داشت و کالاهای خارجی را به هر نحوی که می‌خواست به زندانیان می‌فروخت. با توسعه سیستم اقتصادی زندان، دروازه صادرات هم به روی ارتش گشوده شده بود و گمرک این قسمت را نیز به جیب می‌زد. پس با این حساب منطقی نبود ارتشی که از قبل سیستم من، ده برابر سابق نفع می‌برد، با من سَرِ ناسازگاری بگذارند، مگر این که همچون خر دیز راضی باشند به سقط شدن خودشان و ضرر صاحب‌شان.<sup>۱۱</sup>

تا قبل از اعزام به خدمت اجباری، ارتش را خر دیز می‌خواندم؛ اما وقتی وارد عرصه هنر شدم، از منظر هرمنوتیک، لایه‌های دیگری برایم نمایان شد؛ مثلاً این که تز استاد لبو نقص داشته است، یا نقص از تز سیاسی من بوده یا هر دو توأمان دچار نقصان بوده‌ایم. او برای برپایی سیستم خود به زندانی وسیع و آماده از لحاظ واقعیت جغرافیایی سیاسی و فرهنگی نیاز داشت به همین دلیل بعداً در بزرگ‌ترین زندان جهان سیستم خود را برپا کرد و عالم و آدم را انگشت به دهان گذاشت؛ زمانی که من می‌گفتم با ارسال ایدئولوژی و جنگ به راحتی و همه‌جانبه زندان‌ها را وسعت می‌دهم، فقط قسمتی از حقیقت را بیان می‌کردم؛ آن هم زندانی کردن توده‌ها بود نه صاحبان قدرت.

آن وقت هم می‌دانستم از میان سه نوع جنگ میان قدرتمند با ضعیف - قدرتمند با قدرتمند - ضعیف با ضعیف تنها نوع اول به به پیروزی منجر می‌شود و مابقی جنگ‌ها باعث کوچک شدن زندان می‌شود نه وسعت آن. بعدها وقتی توسط گل‌بهار به کاخ برگشتم، دریافتم جمع‌بندی آن حرف‌های دهن پرکن این می‌شود که کشور ما در منطقه‌ای قرار گرفته است که شصت درصد ذخایر نفتی و گازی دنیا را در

اختیار دارد و به همین خاطر ابرقدرت‌های جهان هرگز به کشورهای این منطقه اجازه پیشرفت اقتصادی و سیاسی را نمی‌دهند. آن‌ها نه تنها اجازه‌ی پیشرفت در عرصه‌های تکنولوژی و فرهنگ و سیاست را به ملت‌های منطقه نمی‌دهند، بلکه سیستم بازداشتگاهی را هم تا آن‌جا برمی‌تابند که فقط نیازهای زندانیان را رفع و رجوع کند و این امر باعث بی‌نیازی آن‌ها از فروش نفت نشود.

حالا که خوب می‌اندیشم درمی‌یابم آن طرح اقتصادی، زمانی شکست خورد که پیشنهاد دادم به جای فروش نفت به توسعه صنعت پتروشیمی بیاندیشیم. من این پیشنهاد را ارائه دادم و برای به انجام رسیدن آن تلاش کردم؛ از این‌رو همان عاقبت میرزا لب‌پتی برایم رقم خورد. وقتی به کمک گلبهار به کاخ برگشتم، از تمام پروژه‌های اقتصادی دست کشیدم و سیستم اقتصادی خدا بزرگ است را راه‌اندازی کردم و همچون رئیس‌جمهور اعظم کشور جای پای خود را محکم کردم.

- قربان فراموش کردم به عرض برسانم گلبهار برایتان ایمل فرستاده.

- کی؟

- دم غروب.

- پس چرا تا حالا نگفتی؟

- همین که برگشتید فرمودید ادامه کتاب را برایتان بخوانم.

- گلبهار چی نوشته؟

- قربان آن را نخواندم، اگر دوست دارید برویم و آن را بخوانیم. یک پیک دیگر

بریزم؟

- بریز.

درکان سر بطری براندی را چرخاند و پیک سرپُری برایش ریخت و هنگام نوشیدن او را زیر نظر گرفت تا دریابد با شنیدن اسم گلبهار چه حالی می‌شود. از این رو به آن رو شده بود. دندان‌هایش به هم می‌خوردند و پلک‌هایش می‌زد. برای این‌که منقلب شدن خود را از درکان مخفی نگه کند، برخاست و پشت به او به آسمان خیره شد.

تراسی که در آن نشسته بودند پشت به شهر بود و به همین خاطر، هراسی از این که کسی او را تحت نظر داشته باشد، نداشت. اشک در چشمانش حلقه زد و بغض گلویش را فشرده. محو تماشای بارش باران بر پروژکتورهای تراس شد، ناگهان گفت:

- درکان برو لب تاب را بیار تا ایمل ها را چک کنم.

- قربان هوا سرد است. خدای ناکرده سرما می خورید. شما بفرمایید داخل، بساط را به اتاق می آورم.

رئیس جمهور سرش را به آرامی برگرداند و سر و گردن درکان را ورنانداز کرد. به سینه های دخترانه درکان زل زد و دستش را گرفت.

- بریم داخل. لازم نیست چیزی با خودت بیاری. در همه ی نقاط کاخ همه چی وجود داره.

به طرف اتاق کنترل رفتند. رئیس جمهور روی صندلی پشت کامپیوتر نشست و درکان هم ایستاده، تک تک فایل ها را گشود تا به ایمل های شخصی رئیس جمهور رسید.

- قربان اگر امکان دارد من را از خواندنش معذور بدارید.

- دو پیک دیگه بریز و بعد بخون.

درکان دو گیلان کریستالی آورد و آن را سرپُر کرد.

- قربان اگر اشکالی ندارد، شما زحمت خواندنش را بکشید.

با صدایی که شراب خمارش کرده بود گفت:

- چیه دِکی جون، از من خجالت می کشی؟! ... بخون.

درکان هم با لحنی مستانه گفت:

- نوشته ... عوضی، بد کردی که همان رو کشتی. تو خوب می دونستی چقدر

خاطرش رو می خواستم. می دونستی ازت انتقام می گیرم. کاش اونوقت که چشم وا کردی و خودتو در شورتی قرمز زنازه دیدی می دیمت. جون به لبم رسید تا مردکی رو راضی کنم ترتیب رئیس جمهور کشور رو بده و من یک ساعت تمام فیلم برداری کنم. حالا نه تنها به این که اگه دنبالم بیایی خودم رو می کشم تهدیدت نمی کنم،

- بلکه تهدیدت می‌کنم اگه تا ساعت دو نیمه شب ایمل آینده رو برام نفرستی این فیلم رو در اختیار تمام سایت‌ها قرار بدم تا مردم بدونن در جشن سالگرد تأسیس جمهوری چطور ترتیبت را داده‌اند.
- رئیس‌جمهور حینِ مستی یاد شورت قرمز زنانه افتاد و به طرف اتاق خواب رفت و تکه‌های آن را در سطل زباله دید.
- دکی، این ایمل را اشتباه فرستاده‌اند.
- بعید نیست. اما تا ساعت دو فقط ده دقیقه مونده. این ایمل چیه که برای این زن تا این حد مهمه؟
- نم نم نمی‌دونم. آ اما نَ نَ نباید بازش کنم. من تنها می می می تونم ایم م م میل‌های حالا رو باز کنم.
- درد و بلات به جونِ دِکی، چرا بازش نمی‌کنید تا بفهمیم چی توشه؟ فقط خودمون دو تا نگاهش می‌کنیم، اگه دوست نداشتیم نمی‌فرستیم.
- نمی‌شه.
- چرا نمی‌شه؟
- گُ گُ گفتن نمی‌تونن بازش کنی و گرنه
- کی گفته؟
- اونا.
- اون‌ها کینند، دوست یا دشمن؟
- نم نم نمی‌دونم.
- درکان دست رئیس‌جمهور را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت. رئیس‌جمهور از زیر دندان‌های کلید شده‌اش خنده‌ای کرد.
- جیگر، دوست داری از زیر پیرهن دست بزنی؟
- آ آره.
- خُب، قربون اون چشم‌های مستت بشم، پسورد ایمل آینده رو بهم بده دیگه.
- گُلیم، دوست داری؟



- معلومه فدات شم. یه گیللاس دیگه برات بریزم؟
- نمی نمی تونم.
- دوباره پیکها رو پر می کنیم تا سیاه مست بشیم و تو بغل هم بخوابیم. دوس داری؟
- آره.
- عزیز دل، شماره ایمل رو بده؛
- بهت می گم اما بازش نک نکنی ها.
- باشه خوب بگو دیگه.
- تو تول تولد تو.
- درکان روز و ماه و سال تولدش را به کامپیوتر داد و فایل باز شد. صدای مهیب آژیر برخاست. به حدی که رئیس جمهور از خواب پرید و گفت: چی نوشته؟
- نوشته بنا به درخواست شما عزیزان و برای رضایتمندی و آسایش زندانیان ارجمند و همچنین انجام آسان تر امور، تصمیم گرفتیم کاخ ریاست جمهوری به داخل زندان منتقل شود.
- رئیس جمهور سریعاً خود را به موس رساند و تلاش کرد فایل را ببندد؛ اما درست در همان حین، درهای کاخ بسته شدند. تمام وجودش به لرزه افتاد. عرق ترس صورتش را پوشاند.
- گلی جان بیا از این جا بریم. اگه نریم نابود می شیم. مخصوصاً تو، تو به کلی از بین می ری.
- کلمه تو را چنان با احساس ادا کرد که درکان هق هق گریه سر داد. رئیس جمهور خواست سر و صورتش را غرق بوسه کند اما یادش آمد تا چند دقیقه دیگر درهای هزار تو هم بسته می شوند.
- زود باش در ریم. در حال حاضر مهم اینه زنده بمونیم. کاخ برمی گرده اما زندگی نه.

درکان در حالی که سرش را روی شانه‌های رئیس‌جمهور کشورش گذاشته بود و اشک می‌ریخت، گفت:

- قربان یادتان رفته من کی‌م. من سرباز جان نثار شما هستم.  
معصومانه ادامه داد:

- من مقابل دوربین‌ها وانمود می‌کنم در حال کنترل امورم، شما هم در این فاصله از هزارتو می‌گذرید و خودتان را نجات می‌دهید. برو همه‌ی هستی‌م.

رئیس‌جمهور مست‌تر و ناامیدتر از آن بود که در برابر هُل دادن‌های درکان مقاومت کند. عقب عقب به طرف دالان رفت و در پشت سرش بسته شد. درکان به سرعت به سمت حمام رفت و جلوی دست‌شویی صورتش را شست و آرایشش را عوض کرد. لنزی قهوه‌ای به چشم گذاشت، لب و پلک و ابروانش را قرمز کرد و به طرف پرده‌ای که رو به استخر باز می‌شد رفت. کلاه‌گیس قرمز رنگی را بر سر گذاشت و پرده را کنار زد. صدای کف زدن و سوت کشیدن بلند شد. با وقار زنی مجرب به طرف میکروفن رفت:

- عزیزان، حضار گرامی، فیلمی را که مشاهده نمودید، تنها قسمت کوچکی از جنایات و ستم‌های بزرگ‌ترین دیکتاتور جهان، پالتوسُر را به تصویر کشید. آن اسم نفرت‌انگیز تا ابد، تف‌انزجار را در دهان خلق جمع می‌کند. دست آن ستم‌کار خون‌خوار برای همیشه از حکومت کوتاه شد. هم اکنون او همچون سگی ولگرد در هزارتوهای نیستی ویلان است. اما ما مردم آزادی‌خواه نباید به همین آسانی از او بگذریم. به هر قیمتی که شده باید او را بیابیم و به چنگال قدرتمند و مقدس عدالت بسپاریم و انتقام آن سال‌های سیاه را از او بگیریم. از طریق این تریبون مردمی، به تمامی توده‌ها اعلام می‌دارم، مواظب باشید که از در یکی از خانه‌های معمولی شهر در هیبت پیرمردی عصا به دست، درویشی کشکول به دوش و یا پیرزنی بقچه به کول خارج نشود و خود را نرھاند.  
مردم شروع به کف زدن کردند.

- عزیزان، مبارک باد بر شما این جشن و سرور. این جشن را می‌بایست چندین سال پیش به پا می‌کردیم؛ زمانی که از روی جهل و نادانی زحمت و تلاش مبارزین و فداکاران انقلاب را به باد دادیم و سرمایه و حاصل عرق و خون مردم را به دستان پالتودراز دیکتاتور سپردیم. هر چند آن دوران، دورانی سیاه و بسیار تلخ برای کشور ما بوده، اما با این اوصاف تجربه گران‌بهایی نیز بوده است. ما دیگر امروزه می‌دانیم نباید تمام رنگ‌ها را فدای یک رنگ کرد و تمام صداها را به خاطر یک صدا خفه نمود. امروز می‌فهمیم قدرت مطلق فسادآور است. انقلاب کنونی ما برای این است که به همه رنگ‌ها رأی بدهیم و فریاد بزنیم زنده باد همه رنگی، زنده باد چند صدایی و زنده باد آزادی.

مردم با کف زدن حرف‌هایش را تأیید کردند.

- عزیزان، مبارزین راه آزادی و چند صدایی و برابری، این بار به مانند گذشته نیست که کسی قادر باشد انقلاب را از چنگمان برباید. چشمان مردم امروز باز شده است و آگاه‌تر از هر زمانی به حقوق خود واقفند و با هرگونه ستم و تبعیضی به ستیز برمی‌خیزند. اقوام مختلف این کشور، زنان ستم کشیده و کارگران زخم‌خورده به احدی اجازه نمی‌دهند به آن‌ها حکم کنند و دستگاه رعب و وحشت خود را بنیان نهند. امروز من به نمایندگی زنان این‌جا آماده‌ام تا اعلام نمایم این بار انقلاب، توسط ما به انجام رسیده است. این بار همگی این اجازه را دارند که خود را کاندیدای ریاست جمهوری و دیگر پست‌های انقلاب کنند. از چند روز پیش عده‌ای، خود را کاندید رهبری مبارزه کرده‌اند و وارد هزارتوی انتخابات شده‌اند و وارد هزارتوی انتخابات شده‌اند. برخلاف دفعه پیش، شرط برگزیده شدن تنها عبور از هزارتوی رهبری نیست. این یکی از شروط است. شرط اصلی رأی ملت است. شما این‌جا حاضر شده‌اید تا با رأی دادن و رأی ندادن خود، سرنوشت آینده خود و فرزندانان را تعیین کنید. به همین دلیل استدعا می‌کنم برای این‌که در برابر آیندگان خجل نشویم، هوشیار باشید، هوشیار. ما بنا به خواست شما بزرگواران، آماده‌ایم که بر روند برگزاری انتخابات نظارت کنیم و هیچ یک از ما کاندید نمی‌شویم. مایلیم در حاشیه

بمانیم و از انقلابمان پاسداری کنیم و نگذاریم ارزش‌های آن پایمال شود و یا به دست بدخواهان بیافتد. ترکیب شورای این بار، نمایان‌گر خواسته‌های ملت است. تمامی این افراد دارای پیشینه و سابقه مبارزاتی انکارناشدنی‌ای هستند و مدت مدیدی از عمر خود را در میادین مبارزه و زندان‌های مخوف پالتودراز گذرانده‌اند و هم اکنون به روی سین می‌آیند تا هم شما از دیدار آن‌ها مشعوف شوید و هم به مانند نماینده واقعی شما و جناح‌های مختلف جامعه بر روند انتخابات نظارت کنند. اولین کسی که روی سین تشریف می‌آورند، انترناسیونالیست بزرگوار و مبارز نستوه سال‌های دور و نزدیک است. این مبارز از جان گذشته نه تنها در کشور ما، بلکه در جنگل‌های آمریکای لاتین، سالیانی متمادی را به جنگیدن با امپریالیسم جهانی و ایادی سرمایه مشغول بوده است. این شخص نیازی به معرفی ندارد.

مردم با شنیدن کلمه انترناسیونالیست بزرگ برخاستند و به مردی که با جلال و جبروت روی سن آمد چشم دوختند. بر موهای بلند و پریشانش کلاهی چرمی که بر آن ستاره‌ای قرمز می‌درخشید، گذاشته بود و پپی به لب داشت. مردم هم‌زمان با نظاره آن مرد افسانه‌ای شروع به کف زدن و هورا کشیدن کردند و اشک و لبخندشان درهم آمیخت. گلیابانو با چشمان اشک‌بار به طرفش رفت و دست‌های ترک‌خورده‌اش را بوسید و با این کار مردم را بیشتر به خروش آورد.

- زنده باد انترناسیونالیست، زنده باد طبقه کارگر.

- زنده باد سلحشور، زنده باد مبارز.

سلحشور چندین بار تعظیم کرد و سرش را در مقابل مردم و انقلاب‌شان خم کرد و سپس هم‌نوا با تشویق مردم روی صندلی‌اش نشست. گلیابانو در میکروفن دمید:

- نماینده دوم شما کسی است که در انقلاب گذشته بلایای زیادی را متحمل شده. این مبارز نستوه در روزهای دشوار جنگ با پالتوبور رانده شده نیز دمی نیاسود؛ اما با این وجود به خاطر دفاع از منافع توده‌های مستضعف و ستم‌کشیده به دشمنی با پالتودراز برخاست. این هم‌رمز ما که هنر مدرن و محلی را چنان در هم

آمیخته که تمامی موزیسین‌های دنیا را متحیر کرده است، کسی نیست جز پروفیسور شهیر، لودویک اشی.

عده‌ای از مردم شروع به کف زدن نمودند و تعدادی هم با هو کردن سبکش کردند.

اتحاد داشت از هم می‌پاشید که انترناسیونالیست برخاست و به طرف میکروفن رفت.

- عزیزان، برای به وجود آوردن دنیایی بهتر باید نگاه‌مان را اصلاح کنیم. ما ایده‌آلیست نیستیم که بپنداریم بد تا قیام قیامت بد است و خوب، خوب باقی می‌ماند. درست است که این مرد زمانی اجیر شده‌ی پالتودراز و امپریالیست بوده است، اما پس از مدتی راه خود را از ارتجاع و استضعاف جدا کرده و سروده‌های حماسیش ورد زبان جنگجویان دشت و کوه و جنگل‌های اکثر کشورهای جهان شده است. این مرد خود را از یک آدم بی‌سواد تا موسیقیدانی نابغه و مبارزی بی‌مانند ارتقا داده است؛ از این‌رو بایسته است از تلاش‌های او قدردانی به عمل آید. احترام گذاشتن به زحمات مردم، اولین شرط انسان انترناسیونالیست است.

مردم شروع به کف زدن و سوت کشیدن کردند. صدها نفر داخل محوطه و هزاران نفر در بیرون، با تشویق کردن، بر حرف‌های او مهر تأیید نهادند. گلیابانو پشت میکروفن رفت و گفت:

- عزیزان، شما حق دارید با تردید به مبارزه و انقلاب بنگرید. شما نسل سوخته‌ی انقلابی به تاراج رفته‌اید. بدبینی شما بی‌پایه نیست؛ اما این بار شرایط بسیار متفاوت است. نسل امروز آن مردم عشایر دوران قبل نیستند که در بیخ و بن کوه‌ها سرنوشت سیاه دیکتاتوری را بر پیشانی خلق کوبانده‌اند. امروز چشم‌هایمان گشوده شده است و هرگز اجازه نمی‌دهیم رنگی پاک شود، صدایی خفه گردد و شعاری فریبکارانه طنین‌انداز شود. امروز ما توده‌ای انسان با سواد و زحمت‌کش هستیم نه عده‌ای عشایر و رعیت مطیع و دست به سینه در برابر آقا و رؤسای عشایر. امروز جهان دگرگون شده است و ما هم تغییر کرده‌ایم؛ چنین نیست که تنها مکان مبارزه

خود را از کنار کوهپایه‌ها به سالی بزرگ و مدرن تغییر داده باشیم. ایمان راسخ دارم اگر امروز در کنار خودتان سطل زباله‌ای هم نمی‌دیدید، هرگز باقی مانده خوراکی‌های خود را روی زمین نمی‌ریختید. امروز شما به موسیقیدانی هنرمند هم مشکوک می‌شوید که این خود مایه‌ی بسی مباهات و امیدوار است. همان‌طور که پیش‌تر هم به عرض رساندم، عده‌ی زیادی، از اقصا نقاط کشور خودشان را به پایتخت رسانده‌اند و از طرق مختلف به هزارتوی انتخابات گام نهاده‌اند تا شرف خدمت‌گذاری به کشور را نصیب خود کنند. ممکن است ده‌ها نفر از این افراد از این پیچ و خم بگذرند و خود را به این صحن برسانند، اما فقط کسی انتخاب می‌شود که شما شهروندان گرامی به او رأی دهید. تا رسیدن کاندیداها، برنامه‌های مفرحی را برایتان تدارک دیده‌ایم که توجه شما را به آن جلب می‌کنم. اولین قسمت برنامه، تقسیم اشکنه میان مردم کشور است. تعجب نکنید، اشتباه نشنیده‌اید. تا دقایقی دیگر بین تمام مردم کشور اشکنه پخش می‌شود. به همین منظور دو هم‌رمز دلسوز، دو خلبان جسور در راه‌اند تا با غول پیکرترین هواپیمای جهان از کشور چین، اشکنه این جشن را در کوتاه‌ترین زمان ممکن به دستمان برسانند تا جشن آزادی، استقلال و برابری را رنگین‌تر و خودمانی‌تر برگزار کنیم. این دو خلبان عزیز، دو شهروند وفادار و از جان گذشته شما، سالیوان و ماتیلدا هستند. تا زمان رسیدن آن‌ها و اجرای مراسم تقسیم اشکنه، برنامه موسیقی و رقص برگزار می‌شود. پرواضح است که نیازی نیست متذکر شوم باقی‌مانده اشکنه را روی زمین نریزید، چرا که اطمینان دارم اگر نتوانید همه‌ی سهم خود را هم بخورید، بقیه را برای تبرک، داخل نایلونی نگه خواهید داشت. و حالا از گروه ارکست سمفونیک کشور تقاضا می‌کنم تا با موزیکی پلی‌فونیک و رنگ‌آمیزی شده مجلس‌مان را بیارایند و با رقص به پیشواز تأسیس جمهوری مردمی برویم.

پرفسور اشی دو عدد چوب به دست گرفت و پشت میکروفن دیگری رفت و ده‌ها نفر با آلات گوناگون و مدرن، خود را آماده نواختن کردند. قبل از این که نوازنده‌ها شروع به نواختن کنند، گلیابانو پشت تریبون رفت و گفت:

- پرفسور ارجمند اشی، علاوه بر این که توانسته‌اند موسیقی شرقی و غربی، موسیقی کلاسیک و محلی را با هم ترکیب کنند و آن را هارمونیزه و رنگ آمیزی نمایند، نوگرایی دیگری نیز کرده‌اند و هم‌زمان با چرخاندن چوب‌ها و رهبری ارکست، قبول زحمت فرموده‌اند و از این لحظه به بعد به جای بنده مجلس را نیز اداره می‌کنند. با زدن کفی محکم به استقبال رقص انقلاب می‌رویم.
- اشی چوب‌ها را چرخاند و ارکست شروع به نواختن آهنگی در ریتم هفت هشت کرد. اکثر مردم برخاستند و دست گرفتند. موزیک ابتدا ریتم آرامی داشت، اما آرام آرام آلات موسیقی به کار افتادند و با ترکیبی سحرآمیز از موسیقی شرقی و غربی مردم را به جنب جوش در آورد و به اندام‌شان لرزه و در کمرشان قِر انداخت. مسن و خردسال، درویش و مُلحد، نمد به دوش و کت و شلوار پوش همگی مشغول رقصیدن شدند.
- اشی چوبش را می‌چرخاند و نوازنده‌ها می‌نواختند و مردم در صدها دسته می‌رقصیدند. خارج از سالن، هزاران هزار نفر، هم‌نوا با آن موسیقی مدرن می‌رقصیدند؛ که یک باره اشی، میکروفن را به دست گرفت و داد زد:
- خانه‌اش آباد پالتوآبی، یک هزاری را شاباش جماعت کرده.  
مردم داد زدند:  
- خانه‌اش آباد.
- از پشت سن دستی با یک بسته اسکناس بیرون آمد و پرفسور اشی داد زد:
- خانه‌اش آباد جناب پالتوتنگ، ده هزار را شاباش جماعت رقصنده کرده.  
خانه‌اش آباد.
- فوراً دستی دیگر با یک گونی پول بیرون آمد و پرفسور داد زد:
- خانه‌اش آباد، هزار بار خانه‌اش آباد؛ جناب پالتوقرمز. قلکش و شکونده، صد هزار را شاباش جماعت کرده.  
خانه‌اش آباد.
- این بار چهار چرخه‌ای روی سِنِ قِل خورد و اشی داد زد:

- ایست.
- کیست؟
- هزار هزاری را گلباران جماعت کردند، واسه اونایی که نگاه می کنند و اونایی که می رقصند.
- دستت تو جیب خالی نره.
- زنده باد پالتوپوش.
- زنده باد پالتوپوش.

« پایان »

زمستان ۱۳۸۷



۱- SOIT در زبان کردی بسته به این که صفت قبل از موصوف یا بعد از آن بیاید بار ارزشی متفاوتی به موصوف می‌بخشد، در متن کردی واژی شُر آمده که به معنای دراز، بدقواره، آویزان و مضحک است، متأسفانه در زبان فارسی مترادفی برای آن نیافتیم و به ناچار از واژه دراز استفاده نمودم.

- ضرب‌المثلی کردیست با معنای تقریبی باد آورده را باد می‌برد. به دلیل ضرورت ساختاری رمان از آوردن مترادف تقریبی فارسی آن حذر نمودم.

۳- hālparîke به رقص کردی گفته می‌شود که انواع گوناگونی دارند. این رقص بسیار متنوع است و در ریتم‌ها و حالت‌های مختلفی اجرا می‌شود. از ویژگی‌های ثابت و اصیل آن، موارد ذیل می‌باشد:

الف: در این رقص تمام رقص‌کنندگان اعم از زن و مرد، به شکلی دایره‌ای دست در دست هم می‌نهند و از چپ به راست حرکت می‌کنند.

ب: نفر اول که به او سرچوبی گفته می‌شود، پارچه یا پارچه‌هایی (که به آن چوبی می‌گویند) را در دست می‌گیرد و به عنوان رهبر دسته قلمداد می‌شود و پس از اتمام دورش به میان دسته می‌رود و رقص‌کنندگان دیگر جای او را می‌گیرند.

ج: در میان کردها بسیار عمومی و پذیرفته شده است؛ طوری که تمام اقشار از شیخ و بازاری گرفته تا چوپان و دکتر به این رقص می‌پردازند.

ه: در این رقص فاصله طبقاتی مشاهده نمی‌شود؛ یعنی ممکن است رفتگری در چوبی باشد و اشخاص تحصیلکرده و سیاسی و صاحب‌منصب پشت سر او برقصند و از تمام طبقات دست در دست هم به رقص مشغول می‌شوند. (من بعد تا پایان رمان به جای واژه‌ی هلپرک از رقص استفاده می‌شود).

۴- mamosta: عنوانی است که در زبان کردی به استاد حوزه و دانشگاه، پیش‌نماز، مجتهد، عاقد، ملا و ... اطلاق می‌شود. به دلیل دامن‌های معنایی گسترده این واژه ترجیح داده شد در ترجمه‌ی اثر هم از خود واژه استفاده شود.

۵- هُدو به جای واژه‌ی باسریشک basrisk در کردی که به معنای باد و برف و باران هم‌زمان است، آمده است.

- ۶- از انواع لباس‌های کردی مردانه.
- ۷- این شعر برگردان تقریبی متلی کردی است که می‌توان گفت مضمون معنایی آن شبیه شیر یا خط است؛ اما چون شیر یا خط به درستی این معنا را نمی‌رساند و ضرب‌المثل یا شعر دیگری که بارِ کمیک داشته باشد و به مضمون طنز رمان لطمه نزند را نیافتیم، ناچار آن را به فارسی برگرداندم.
- ۸- ضرب‌المثلی کردی است.
- ۹- دستار کردی.
- ۱۰- تازیانه عنوان یکی از داستان‌های نویسنده است در مجموعه داستان تاریخی‌ترین زخم مادرم.
- ۱۱- ضرب‌المثلی کردی است. دیز واژه‌ای است که در زبان کردی به معنای تیره، چرک و نحس می‌باشد.